

رمانہما کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



به قلم: رقیه محمدی --- انجمن رمان های عاشقانه

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

طراحی و صفحه آرايي : رمان های عاشقانه

آدرس سايت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

جلد اول این رمان رو با نام شكاف ميتوانيد از لينك زير دانلود كنيد

www.romankade.com/1397/10/14/دانلود-رمان-ایرانی-جدید-و-عاشقانه-شكاف/

بسم تعالی

تاریخ شروع : یک بهمن ماه سال 97

خلاصه :

این داستان جلد دوم شکاف رو روایت میکنه و رازهایی که برملا نشده بود و برملا میکنه مشکلات زیادی سر راه شخصیت هامون قرار داده اما باید دید اونا دبا این مشکلات چیکار میکنن

مقدمه :

هیچوقت به تهش فکر نکن

چون ممکنه بررسی به غم

ته زندگی به این قشنگی ، میرسی به مرگ

ته زندگی به روز خوب ممکنه بررسی

به به شب پر از فکر و خیال

ته به خاطره ی قشنگ

ممکنه بررسی به یک یادش بخیر

از حس و حال الآنت لذت ببر

در لحظه زندگی کن

به تهش فکر نکن

شروع :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

با سيلی محكمی كه به گوشش ميخورد روی زمين می افتد و با نفرت به مردی نگاه ميکند كه بهترين سالهای عمرش را حرام کرده بود

عماد در حالی كه از شدت خشم نفس نفس ميزد به آشوبی كه وسط پذيرايی افتاده بود و با چشم هایی كه سياهی اش ترسناك و نفرت درونش وحشتناك بود نگاه كرد

سینه اش از شدت خشم بالا و پايين ميشد و دست هایش مشت بود

دست آشوب آرام روی گونه اش نشست و تنها نگاهش كرد

دلش به حال خودش ميسوخت

مهم ترين سالهای عمرش را صرف چه کسی کرده بود؟ کسی كه بعد از كار ناجوانمردانه اش حتی ذره ای پشيمانی در چشم هایش نبود

اهالی عمارت جمع شده بودند و به مشاجره ی زن و مردی نگاه ميکردند كه سالها حتی با هم بلند حرف نزده بودند چه برسد به سيلی كه آشوب از عماد خورده بود

آشوب بزاقش را جمع كرد و جلوی پای عماد انداخت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

عماد وحشى شد و درست مثل همان شيرهايى كه براى محافظت از مرزشان ميگرند عربده زد :

" من نكردم "

آشوب سرش را روى زانویش گذاشت و كاسه ي چشم هایش را لبريز شد آرام زير لب زمزمه ميكرد :

" خدا من چيكار كردم؟ اين چه غلطى بود من كردم خدا "

عماد با چشم هاى برزخى با دست هايى مشت و صورتى كه از شدت خشم قرمز شده بود نزديك آشوب شد

هيچ كس جرئت نميكرد چيزى بگويد اما آشوب در اين دنيا نبود

صدای جیغ و گریه ی بلوط و عباس از اتاق به گوش میرسید و سلیمه سعی میکرد آنها را آرام کند اما مگر میشد ؟

عماد كه به آشوب رسيد ايستاد سعی كرد نفس هاى عميقى بكشد تا شعله هاى خشمش آشوب را نسوزاند

اما آشوب سرش را كه بالا آورد آتش زد به جان مردى كه خودش تنها ميدانست بى گناه است و بس وقتى كه گفت :

" چطور دلت اومد ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

همين جمله براي جنون عماد كافي بود

هجوم برد سمت آشوب و موهائيش را كه در طول اين هشت سال تنها نوازش ده بود را در مشت جمع كرد

صدای هين يكي به گوش رسيد و عماد آنقدر خشمگين بود كه ديگر چيزي براي ش مهم نبود

موهائ آشوب را بلند كشيده و جيغش را به آسمان برد

اما همين كافي نبود صدای جيغ آشوب مته ای بود كه مغز عماد را سوراخ ميكرد و عماد ميخواست آن را ساكت كند

با قدم هاي بلند آشوب را به ديوار رسانده و سرش را به ديوار كوبانده

آشوب گيغ نگاهی به بانو كه ثانيه ای پيش وارد خانه شده بود و با وحشت نگاهشان ميكرد انداخت

اينبار وقتی عماد براي بار دوم سرش را به ديوار كوبانده ديگر دوام نياورد و چشم هائيش را بست

بي بي با ديدهن چشم هاي بسته ي آشوب به خودش آمد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

باور نمیکرد عمادی که در تمام این سالها مثل مادر مراقب آشوب بود حالا با تمام وحشی گری به آشوب ضربه زده بود و دخترک مثل همان روزهای اول که به عمارت آمده بود بد حال بود

اما اینبار چشم های آشوب تیره تر از بار پیش بود

عماد متوجه چشم های بسته ی آشوب نبود و هنوز سرش را به ستون منحوس وسط سالن میکوبید

بی بی خودش را به عماد رساند و سیلی محکمی به صورتش زد

عماد گیج نگاهی به بی بی انداخت و بعد متوجه خیسی کف دستش شد

نگاهش که به دستش افتاد وحشت کرد موهای آشوب میان انگشت هایش بود و آشوب کنار ستون روی زمین افتاده بود

وحشت وجودش را فرا گرفته بود و با ترس به بی بی نگاه میکرد

بی بی با چشم های خیسی تفی روی صورتش انداخت که صورتش سوخت

اما هنوز هم گیج بود بار دیگر به آشوب نگاه کرد و با دیدن جسم بی جان آشوب باز تلنگری خورد

قدمی سست سمت آشوب برداشت که بی بی سد راهش شد و با خشم راهش را گرفت

بی بی نمیدانست چه بگوید تنها سرش را تکان داد و گفت:

"خدا ازت نگذره عماد خدا ازت نگذره"

بعد رو به مهلا کرد و فریاد زد :

"نمیبینی بیهوش شده برو دکتر و بیار"

مهلا تند سمت در خروجی دوید و راهی شد

بی بی آرام کنار سر آشوب روی زمین نشست و با دیدن خونی که روی ستون جا خوش کرده بود دو دستش را بالا برد
و با تمام قوا بر سر و صورتش کوبید

زجه های بلندش در و پیکر عمارت را می لرزاند و عماد را بدتر وحشت زده میکرد

بی بی با ناخن هایش روی صورتش چنگ انداخت و زجه زد :

"خدا ازت نگذره"

عماد گوشه ی دیوار سر خورد و به آشوب نگاه کرد

صداها تازه به گوشش میرسید

صدای جیغ بلوط و عباس قطع شده بود اما فندق نه

فندق کنار در ورودی ایستاده بود و با ترس به پدرش نگاه میکرد

عماد که نگاه ترسیده ی فندق را دید چشم هایش را بست

فندق با وحشت به بی بی نگاه کرد و بعد با چشم دنبال مادرش گشت

مادرش را که دید چشم هایش پر شد و با تمام قوا جیغی کشید

صدای جیغ فندق ناقوسی بود برای عمادی که زندگی اش را باخته بود و به ولله که به نا حق باخته بود

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
فندق تند دويد سمت مادرش كه ايوب مانع شد

فندق جيغ بلندي كشيد و موهاي ايوب را كشيد و با گريه دست و پا زد

ايوب تند فندق را از خانه بيرون برد و همسرش پشت سرش بيرون دويد

صدای افتادن چیزی که آمد چشم های عماد باز شد و نگاهش به بی بی افتاد که دستش روی قلبش بود و از درد چشم هایش را روی هم میفشرد

دلش میخواست از جا بلند شود دلش میخواست همه ی اینها خواب باشد اما نبود

سليمه كه در اتاق را قفل كرده بود تند سمت بی بی دويد و با انگشت آرام قلب بی بی را ماساژ داد

عماد چشم از بی بی گرفت و به آشوب نگاه كرد . كار او بود واقعا ؟ حالش از خودش بهم میخورد

با بی حالی به دست هایش نگاه كرد و آرام آنها را روی سرش كشيد

چهار دست و پا سمت آشوب رفت و سرش را از روی زمین برداشت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
چشم های آشوب بسته بودند و موهایش با خون روی صورتش چسبیده بود

آرام موهایش را کنار زد و لب زد :

"غلط کردم غلط کردم غلط کردم تو رو خدا بیدار شو"

اما آشوب به این راضی نبود

عماد سرش را روی زمین گذاشت و آشوب را به آغوش کشید

یک لحظه در دلش گفت: "شاید آخرین باری باشه که بغلش میکنم" و ثانیه ای بعد بدنش سرد شد از شدت سرمای
حرفش

سرش را روی سینه ی آشوب گذاشت و به خون روی دیوار نگاه کرد و زمزمه کرد :

"من نبودممن این کارو نکردم"

تند تند سرش را تکان میداد و کارش را انکار میکرد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
در نهایت سرعت باز شد و مهلا همراه دکتر وارد خانه شد

دکتر همین که اوضاع را دید تند سمت جمع سه نفره شان رفت

رو به پرستار داد زد :

"علائم حیاطیه دختره رو چک کن زود باش:"

پرستار سمت آشوب رفت و دستش را گرفت

دو انگشتش را آرام روی گردن آشوب گذاشت و مشغول شد

دکتر هم تند بی بی را معاینه کرد و با خواب آور بی نهایت قوی اش او را به خواب برد

بعد تند سمت آشوب رفت و گفت :

"چیشده؟"

پرستار تند تند و یک نفس گفت :

"علائم حیاطیش مشخصه ولی شدت ضربان قلبش خیلی پایینه بدنشم خیلی سرده و خون زیادیم ازش رفته به احتمال زیاد بیهوش شده ولی سرشو نمیدونم"

دکتر عماد را هل داد و خودش کنار آشوب جا گرفت

تند سر آشوب را با پنبه تمیز کرد و نگاهی به زخم شقیقه اش انداخت :

"زخمش زیاد عمیق نیست ولی احتمال شکستگی سرش خیلی زیاده تند زنگ بزن و بگو دو تا ماشین بفرستن"

همین های برای بریده شدن نفس عماد کافی بود

چشم هایش را بست و به زندگی اش فکر کرد زندگی اش که شیرین بود و در طول این یک ماه به زهر هلاهل تبدیل شده بود

اما امروز روز خاصی بود

روز نحسی بود برای زندگی مردی که همه چی را یکجا باخته بود

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

چشم های آشوب كه يادش می افتاد آتش می گرفت و اشك ها و نفرین های بی بی جانش را حتی چشم های ترسیده ی فندق و جیغ های بلوط و عباس كه باز هم بلند شده بود و کسی جرئت نمی کرد در را باز كند تا شاید این وضع پدر و مادرشان را نبینند

اما وای به حال دختری كه دیده بود و با گریه به ایوب و زنش التماس می کرد تا بگذارند پیش مادرش برود و مرهمی شود برای او

همه چیز نفس گیر اتفاق افتاد

ثانیه ها كش می آمد برای رسیدن ماشین و بردن آشوب و بی بی به بیمارستان کوچکی كه خود عماد بنای آن را گذاشته بود و حالا پذیرای همسر و مادرش بود

اما وقتی ماشین رسید و آنها را برد عماد نتوانست تکانی بخورد

خیره شد به در تا زمانی كه احمد وارد شد و با دیدن سر و وضع عماد چشم هایش را با اندوه بست

سلیمه تند خودش را به اتاق رساند و در را باز کرد

بلوط و عباس تند خارج شدند و سمت پذیرایی دویدند همینكه پدرشان را دیدند با گریه سمتش رفتند و خودشان را به آغوش او انداختند

عماد دستش را دور بدن آنها حلقه کرد اما فکرش پیش آشوب بود

آشوبی که نمیدانست چه بلایی سرش آورده و حالا حال جسمی اش چطور است

بلوط بلوز عماد را میان انگشت هایش فشرد و گفت :

" بابا ماما داشت جیغ میزد "

عماد تکانی به خودش داد و غمگین به دخترش خیره شد که عجیب شبیه خودش بود

آرام موهای سیاهش را نوازش کرد و گفت :

" چیزی نیست بابا "

اما بود خیلی چیزهای دیگر هم بود که افشا نشده بود

احمد داخل شد و سمت عماد رفت آرام کنارش روی زمین نشست و رو به بلوط و عباس گفت :

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)
"مامان خوبه شما دوتا با خاله سلیمه برین تو اتاقتون تا مامانم بیاد"

سلیمه که تا آن زمان ساکت ایستاده بود با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و بلوط و عباس را سمت اتاقشان برد
اما میانه ی راه عباس تند سمتش دوید و در حالی که سعی میکرد خودش را قوی نشان بدهد گفت :

"من میدونم مامانو آدم بدا اذیت کردن تو برو دنبال مامان نگران آجیم نباش خودم مراقبشم"

عماد دستی روی سر پسرکش کشید و گفت :

"چشم بابا جون چشم"

بچه ها که رفتند احمد سیگاری از جیبش بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت

فندک را هم روی سیگار گرفت و روشنش کرد

پک عمیقی به سیگار زد و گفت :

"میشنوم"

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد دستش را به سرش گرفت و گفت:

"زندگیم نابود شد"

احمد بسته سیگارش را بیرون کشید و با ضربه سیگاری را بیرون کشید و سمت عماد گرفت

عماد نگاه کوتاهی کرد و گفت :

"دیگه یه جوون بیست ساله نیستم که وقتی درد دارم با سیگار خودمو آرام کنم"

چند روزی گذشته بود و هم آشوب و هم بی بی در بیمارستان بستری بودند

جمجمه ی آشوب ترک خورده بود اما زیاد جدی نبود و بی بی هم به مراتب بهتر بود اما هنوز هم وقتی عماد را میدید
میگفت :

"خدا ازت نگذره"

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
آشوب بیهوش بود و به گفته ی دکتر طی چند ساعت اخیر باید به هوش می آمد

سرش را کنار دست آشوب گذاشت و چشم هایش را بست

نخوابیده بود و چشم هایش عجیب درد میکرد و میسوخت درست مثل دل بی بی

آشوب کمی تکان خورد و بعد با درد چشم هایش را باز کرد

دستش را به سرش گرفت و آخی گفت

عماد تند خودش را عقب کشید و به آشوب نگاه کرد میترسید از نگاه کردن به چشم های آشوب و دیدن اشک ها یا حتی نفرتی که ته چشم هایش دیده بود و عجیب ترسیده بود

آشوب سرش را چرخاند و به عماد نگاه کرد

به طرز عجیبی از این مرد منزجر بود و هوای اتاق بخاطر وجود عماد عجیب سنگین و خفه بود

لبه هایش را از هم سوا کرد تا چیزی بگوید اما چیزی پیدا نکرد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

ياد فرزندانش كه افتاد لب تر كرد :

"بچه ها"

بيشتر نتوانست بگويد گلويش خشك بود و درد سر اجازه حرف زدن زياد را نميداد

عماد كه حال او راديد تند گفت :

"بچه ها خوبن"

بعد هم اتاق را ترك كرد تا شايد نگاه آشوب را نبيند

هر چند آشوب نگاهش هم نميکرد تمام مدت خيره به گوشه ي ديوار

آشوب ماتم زده بود و دلش مرگ ميخواست شايد اينطور ميتوانست خودش را آرام كند

شايد اينطور ميتوانست فراموش كند كه ده سال از زندگي اش را حرام قاتلي كرده كه روحش را كشته بود

آهي كشيد و به بي بي فكر كرد

یاد ماه پیش که افتاد برای خودش متاسف شد که چطور خام حرفهای عماد شده بود و باورش کرده بود

در حالی که میدانست این مرد کینه ای دارد که عوق برانگیز است و تاسف بار

دستش را باید داغ میکرد تا به این مرد دلش را گرم نکند که این مرد میسوزاند

دلش برای بلوط و عباس و فندق میسوخت آخ که اسم عباس ریشه به تیشه اش میزد و حالش را بد میکرد و با خودش میگفت کاش به جای عباس اسم دیگری روی پسر می گذاشتم تا حماقت پدرش را یادم نیاورد

تا گناه عماد را به یاد نیاورد تا چشم های عباس را روز آخر به یاد نیاورد تا باعث و بانی اینها را به یاد نیاورد

یاد کار عماد با خودش می افتاد چطور میتوانست با آشوب این کار را بکند هر چند پیش کار های دیگرش این چیزی نبود

دلش عجیب درد میکرد و میخواست سرش را روی پای بی بی بگذارد و تمام فکر و ذکرش درست مثل ده سال پیش فقط و فقط فندق باشد و پدرش

حالا که فکر میکرد میفهمید که چقدر نا شکر بوده است و آن زمان ها چه خوشبخت بوده است

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
با خودش میگفت کاش هیچوقت به عمارت نمیرفتم و خودم میموندم و فندق

اینطور نه با عباس آشنا میشد و نه با عماد

آرام پاهایش را جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت و خودش را تاب داد

هی فکر میکرد که از عماد بدش می آید بخاطر حماقتش اما گوشه ترین قسمت قلبش میدانست که کتکی که خورده
است بی تاثیر نیست

سرد شده بود از عمادی که پشیمان و مستاسل پشت در نشسته بود و نمیدانست چه کند

پرستار که سمت عماد رفت تند از جا بلند شد و منتظر نگاهش کرد :

"بی بی و آشوب خانوم خوبن بی بی امروز میتونه بره خونه ولی آشوب خانوم بهتره یه روز دیگه بستری باشه "

سری تکان داد و سمت اتاق بی بی رفت پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید آرام در را باز کرد و داخل شد

بی بی با دیدن عماد رو برگرداند و به پنجره نگاه کرد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد سمت صندلی رفت و نشست

بی طاقت بود و دلش نوازش بی بی را میخواست درست مثل تمام سالهای پیش که بی بی نازش را خریده بود اما حالا با بی رحمی رو گرفته بود

میدانست بی بی دنبال جواب قانع کننده ای میگردد برای همین تنها گفت:

"زندگیم نابود شد بی بی"

بی بی طاقت نیاورد و نگاهش کرد

عماد درست مثل خان بود حتی حالا که زندگی اش از هم پاشیده بود باز هم سعی میکرد خودش را قوی نشان دهد اما حالا کم آورده بود

عماد تند صندلی را کنار بی بی کشید و با عجز دستش را گرفت :

"بی بی من زندگیمو دوست دارم من شمارو آشوبو بچه هامونو دوست دارم"

دستش را فشرد و ادامه داد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" نزار زندگيم از هم پياشه بي بي "

بي بي سر عماد را به آغوش كشيد و آرام موهايش را نوازش كرد :

" به بي بي بگو چيشده جان بي بي "

آرام سرش را فاصله داد و نگران به بي بي نگاه كرد ميدانست بي بي طاقت شنيدن خبر بد را ندارد و اين بار حتما ايست قلبى ميكند بنا بر اين گفت :

" بي بي ... آشوب "

بي بي نفس سنگيني كشيد :

" چيشد زنتو اونطوري زدى ؟ "

آهى كشيد و فكر كرد نميدانست به بي بي چه بگويد

بايد ميگفت كه آشوب فكر ميكند عماد آدم كش است و علاوه بر آن مدرک زيادى از اين كار او موجود است ؟

باید میگفت که آشوب باورش کرد و بعد از یک ماه و رو شدن مدارک بیشتر اعتمادش سلب شد ؟

بانو میتوانست اینها را هضم کند ؟ قلبش تاپ می آورد و میتوانست مثل حالا منتظر نگاهش کند ؟

همه اینها را در خودش خفه کرد و تنها گفت :

"هیچی نشد بی بی با آشوب دعوا شد اصلا نفهمیدم چیکار کردم حالا خیلی پشیمونم"

بی بی به چشم هایش نگاه کرد این چشم ها خیلی وقت بود که چلچراغ بود و حالا چراغ هایش همه یکباره خاموش شده بود

بی بی دستش را به شانهِ ی عماد زد و گفت :

"باید از دلش دربیاری مادر آشوب دختر با گذشتیه تو رو هم دوست داره اما کار تو اصلا خوب نبود و حالا حالا ها باید منت بکشی"

عماد چیزی نگفت و به فکر فرو رفت بعد سرش را بالا برد و گفت :

"بی بی باید برگردی عمارت"

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

بي بي اخمي كرد و گفت :

" آشوب كه هنوز مرخص نشده "

عماد از کنار بي بي بلند شد و گفت :

" آشوبو فردا ميآرم عمارت شما امروز برين استراحت كنين بچه ها بي مامانشونو ميگيرن شما باشين پيششون كمتر بهونه ميگيرن "

بي بي قانع سري تكان داد اما جدى گفت :

" من بعد از حرف زدن با آشوب ميرم عمارت ولي بچه ها مامانشونو ميخوان و خوب نيست آشوبو اينجورى ببين "

عماد آهي كشيد و از اتاق بيرون رفت

به احمد زنگ زد و منتظر ماند بالاخره بعد بوق هاي ممتد صدای احمد در گوشش پيچيد :

" بله ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

سرفه اى كرد تا صدايش نلرزد :

" احمد داداش ميشه بيابى بي بي رو ببرى عمارت ؟ "

كمى صداى خش خش آمد اما در نهايت صداى احمد آمد كه گفت :

" تو ختمى ام تا برسم نيم ساعت وقت ميبره ميام دنبال بي بي فقط خانومت مرخص نشده ؟ "

عماد پوفى كشيده و گفت :

" نه چطور ؟ "

احمد كمى من و من كرد اما بعد گفت :

" بيمارستانى ؟ ميام اونجا ميگم بهت موضوع مهميه "

عماد هم متقابلا تايبه كرد :

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" باشه پس من منتظرم "

گوشی را که قطع کرد روی صندلی های سالن نشست و چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد

سی و هفت دقیقه بعد احمد وارد بیمارستان کوچک ده شد و کنار عماد نشست

عماد که حضور احمد را حس کرد چشم های به خون نشسته اش را باز کرد و گفت :

" نگرانم کردی "

احمد ناراضی گفت :

" بایدم نگران باشی . نتونستم مدرکی پیدا کنم در عوض هر چی هم که پیدا کردم علیه تو بود اما یه چیز دیگه این

وسطه "

عماد خسته نگاهش کرد

احمد متاسف گفت :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" فندق حالش خوب نیست همش گریه میکنه و به زور میخوابه دیشب که رفتم عمارت سلیمه سعی میکرد آرومش
کنه اما اون خیلی بی قراری میکرد "

عماد بزاقش را قورت داد :

" بهونه ی آشوبو میگیرن "

احمد سری به معنی نه تکان داد و شمرده گفت :

" فقط این نیست عماد داستان خیلی مهم تر از این حرفهاست "

عماد نگران سمتش خم شد و چشم به دهانش دوخت

احمد نفس عمیقی کشید و سعی کرد خبر را آرام بدهد چون عماد به اندازه ی کافی شکسته بود :

" مثل اینکه بی بی رفته بوده مدرسه دنبال فندق وقتی هم که اومدن خونه فندق دیده که چطوری داری با خانومت
دعوا میکنی و سرشو میکوبی به دیوار "

صدای "لعنت به من " عماد بالا میرود و تند از جا میپرد

احمد ادامه میدهد:

" میترسه و همش جیغ میزنه اینجا هم که همیشه آوردشون بخاطر همین فکر میکنه اتفاق بدی برای مامانش افتاده "

بعد هم از جا بلند شد و مقابل عماد ایستاد:

" خیلی تو روحیه اش تاثیر گذاشته و علاوه بر اون عباس و بلوط هم ترسیدن "

عماد دست هایش را مشت کرد و موهایش را میان آن فشرد :

" من چیکار کردم؟ "

بی بی از اتاقش بیرون زد و با دیدن احمد و عماد با قدم های آرام سمت آنها رفت

روسی اش را مرتب کرد و با قدی که بخاطر گذر سال خمیده شده بود گفت :

" سلام احمد جان "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

احمد تند گوشه ی روسری بی بی را گرفت و بوسید :

" سلام بی بی بانو خدا بد نده "

بی بی لبخند کمرنگی زد و گفت :

" سلامت باشی پسرم به تو هم زحمت دادیم "

احمد با نگاه عماد را زیر نظر گرفت که سعی میکرد خودش را بهتر نشلن دهد و گفت :

" این از سعادت من فقط شما آماده این ؟ چیزی ندارین براتون بیارم؟ "

بی بی با همان لبخندش گفت :

" نه جانم فقط یکم اینجا منتظر بمون من آشوبو ببینم بعد میام "

احمد سر به زیر " چشمی " گفت و به راهی که بی بی رفته بود نگاهی انداخت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
صدای عماد باعث شد سرش را بچرخاند و نگاهش کند

عماد : " نتونستم به بی بی بگم میترسم حالش بد شه "

احمد ضربه ای به شانه اش زد و گفت :

"خوب کاری کردی همه ی اینا درست میشه و بعد فقط حال بدی بی بی میمونه "

عماد سری به باشه تکان میدهد و سعی میکند امیدوارانه فکر کند اما یاد حرف پشت گوشش احمد می افتد

تند سمت احمد برمیگردد و میپرسد :

" پشت گوشش گفتی مدرک پیدا کردی علیه من "

احمد چهره در هم کشاند:

" چرا همه خبرای بدو من باید بهت بدم "

بعد سری به چپ و راست کرد و ادامه داد:

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" آره گویا یه شاهد پیدا شده "

عماد اخم در هم کشید :

" چطور وقتی من بیگناهم شاهدم پیدا شده؟ "

احمد شانه ای به نمیدانم بالا انداخت که عماد پرسید :

" این شاهد کیه ؟ "

احمد به فکر رفت :

" نداشتن بفهمم گویا خود شاهد خواسته تا دادگاه تشکیل نشده شناسنش "

بعد سرش را پایین انداخت:

" مدعی شده که تو دستت به خون آلوده اس و اگه بفهمی اون کیه قبل دادگاه میکشیش "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
فك عماد با حرص روى هم سايبده شد

بدنش داغ شد و دود از گوشه‌هايش بيرون زد در همان حال غريد:

" چه جالب چون وقتى اتهام به من بخوره اين بار اون شاهده رو ميكشم تا لاقل بيگناه پاى دار نرم "

احمد تند سرش را بالا آورد و گفت :

" چرا دارى چرت و پرت ميگى؟ پاى دار چيه؟ نكنه واقعا تو كشتيش؟ "

عماد با همان حرص در حالى كه در خيالش گردن شاهد و كسى كه پشت نابودى زندگى اش را ميشكست گفت :

" بله ! فعلا كه شواهد اينو نشون ميده "

احمد سعى كرد اميدوارى بدهد:

" نبايد راحت کنار كشيد بحث زندگيته بايد بفهميم كى پشت اين ماجراهاست . بشين فكر كن و بين به كسى شك
دارى كسى هست كه بخواد باهات بازي كنه؟ "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد فکر کرد کسی که بخواهد با زندگی عماد بازی کند میتواندست زینب باشد

عماد با زندگی او بازی کرده بود و میتواندست انتظار انتقام او را داشته باشد اما این فقط احتمال بود

چون زینب و میرضا نه نفوذی داشتند و نه میتوانند کاری کنند که از چشم عماد پنهان بماند

اما باید جوانب احتیاط را مد نظر میگرفت

بی بی داخل اتاق رفت و آشوب با دیدن بی بی اشک هایش روی چهره اش راهپیمایی کردند

تند خودش را به آغوش بی بی انداخت و با دل پر گفت :

"دیدی بی بی ؟"

بی بی سرش را به سینه اش فشار داد چیزی نگفت بی انصافی بود اگر از آشوب میخواست مردش را ببخشد

حداقل به این زودی نباید می خواست علل الخصوص که بخیه های روی شقیقه اش هنوز تازه بودند و درد داشتند

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب دلتنگ گفت :

" دلم براي بچه هام يه ذره شده "

بي بي دلگرم كننده گفت :

" بچه هات خوبن امروز من ميرم عمارت فردا تو هم ميای بچه هاتو مي بينی مثل اينكه خیلی بهونه اتو مي گيرن "

آشوب بدتر دلتنگ شد حتى دلتنگ عمادی شد كه باعث اين جدایی بود

بي بي كه با احمد رفت عماد پشت در اتاق آشوب قدم زد

تلفنش از تماس های بشمار پر بود و اعصابش مشوش تر از هر زمان ديگری بود

آرام در را باز كرد و داخل رفت صدای بسته شدن در حال آشوب را گرفت دروغ چرا ميترسيد عماد رگ ديوانگی اش
عود كند و او را هم بكشد

دلش مرگ ميخواست اما از طرفی نميخواست فرزندانش را ندیده بميرد يا لقب يتيم را به اين زودی ها به آنها بزند

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
خودش بي مادر بود و نميخواست آنها باشند

عماد کنار پنجره نشست و به بيرون خيره شد

آشوب لبش را تر كرد :

" كي ميري ؟ "

عماد تكاني به خودش داد سرش را آرام چرخاند و کوتاه گفت :

" كجا ؟ "

آشوب جرئت بيشتري به خرج داد:

" كي ميري تا حكم گناه تو برات ببرد ؟ "

عماد از کنار پنجره چرخيد سمت آشوب و پاهيش را خم كرد دستش را روي پاهيش قلاب كرد و پرسيد :

" يادم نمياد آنقدر كارم بد باشه كه چند تا آدم بخواد برام حكم صادر كنه "

آشوب تلخندی زد :

" آدم کشی کار بدی نیست ؟ یا حس میکنی باید آدم بیشتری بکشی ؟ "

عماد توپید :

" من کسیو نکشتم "

آشوب با خشم نگاهش کرد چطور میتوانست کارش را انکار کند ؟ آن هم با این صراحت وقتی آشوب با چشم های خودش مدرک را دیده بود ؟

با چشم هایی دریده گفت :

" یه آدم چقدر میتونه پست باشه "

چرخی به گردنش داد و با نفرت بیشتر گفت :

" چقدر میتونه کثیف باشه که به دوست خودش هم رحم نکنه "

عماد افسار پاره کرد میز فلزی را مهمان ضربه ای کرد و عربده کشید :

" من عباسو نکشتم . میفهمی ؟ "

آشوب اما این حرف ها حالی اش نبود باید برایش ثابت میشد که این مرد دستی در این کار نداشته و از ترس و گریز عماد از این مسئله خس بدی داشت

بزاقش را پایین داد و گفت :

" برو و ثابت کن کار تو نبوده "

عماد فریاد زد :

" همیشه . الان همیشه . برام پاپوش دوختن میفهمی ؟ تا مدرک معتبر پیدا نکنم همیشه نمیتونم برم "

با چند قدم بلند خودش را به آشوب رساند

آشوب با خیال اینکه قرر است کتک بخورد چشم هایش را بست و دستش را رو به روی صورتش گرفت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
وقتي خبري نشد آرام دستهايش را پايين آورد و به عماد كه با پريشاني نگاهش ميکرد نگاهی انداخت

عماد شمرده شمرده گفت :

" يكم وقت لازم دارم تا اون عوضي كه ميخواه زندگي منو به هم بزنه رو پيدا كنم و بايد قبل از اينكه اون مدارك جعلی رو بده به پليس يه كاری كنم بايد برای بيگناهييم مدرک جمع كنم مي فهمی؟ "

بعد با دو انگشت دست روی شقيه ی سالم آشوب گذاشت و دو بار ضربه زد :

" اينو تو مخت فرو كن من عباسو نكشتم "

بعد هم تند از اتاق خارج شد تا چرخي بزند و خودش را آرام كند

دليل حرص و عصانيتش را خودش ميدانست

وقتي آن مدارك برای آشوب فرستاده شد و آشوب گريه كرد عماد از خشم نفسش برید

شايد دليل تمام بی قراری های آشوب مرگ عباس بود و علاقه ای كه آشوب به عباس داشت عماد را می ترساند

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

نمی توانست تحمل کند آشوب تا این حد از شنیدن خبر کشته شدن عباس در دست عماد از او متنفر شود

هر طور که حساب میکرد به کتش نمی رفت ک جرئت پرسیدن هم نداشت

میترسید آشوب چیزی بگوید و او را بیشتر از قبل با دیوانگی بکشد

تند تند قدم های بلند می انداخت که یاد فندق افتاد باید فکری به حال فندق میکرد

شرمزده بود از کاری که کرده بنابراین یکسره زیر لب با خودش زمزمه میکرد :

" منو ببخش بابایی . من بابای خیلی بدیم . من مامانتو اذیت کردم . من تورو هم اذیت کردم "

کمی که قدم زد حس کرد حالش بهتر است برای همین راه برگشت پیش گرفت و به احمد زنگ زد :

"الو احمد"

احمد که انگار تازه از خواب بلند شده بود گفت :

"هومم"

عماد قدم هایش را آرام کرد و پشت در اتاق ایستاد :

"فردا صبح بیا عمارت به چند نفری شک دارم بگو زینب و شوهرشم زیر نظر بگیرن"

احمد که هشیار شده بود گفت :

"فردا ساعت نه عمارتم"

در باز شد و آشوب سینه به سینه عماد شد و خیره شد به چشم هایش

باید باور میکرد بی گناهی عماد را؟ به دلش باید رجوع میکرد یا به عقلش؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت :

"بریم عمارت دیگه نمیتونم هوای اینجارو تحمل کنم"

عماد آرام دستش را روی کمرش میگذارد و به اتاق راهنمایی اش میکند :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" بهتره كمى استراحت كنى "

آشوب بى قرار برمىگردد و سینه به سینه ی عماد مى ایستد با خواهش گوشه آستینش را مى گیرد و خیره به چشم هایش مىگوید:

" نه بریم من حالم خوبه اما اینجا حالمو بد میکنه "

عماد كمى نگاهش میکند و بعد انگشت هایش را جمع میکند و خودش را عقب میکشد :

" میرم با دكترت حرف بزنم "

آشوب چیزی نمیگوید اما سرش را تكان مى دهد و بعد لبه تخت مینشیند

عماد كه مى آید آشوب را آماده میبیند آرام سرش را خم میکند و میگوید :

" بیا بریم "

آشوب با قدم هایی كه سعی میکرد محكم باشد مسیر تخت تا در ورودی را طی میکند اما به در كه میرسد عماد دستش را دور كمرش مى اندازد و با هم سمت عمارت میروند

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد نگاهی به آشوب می اندازد :

"میخوای بغلت کنم؟"

آشوب لبش را گزید و زیر لب گفت :

"نه خودم میتونم پیام"

عماد چیزی نگفت و دوشادوش هم به خانه شان رفتند

آشوب با ولع هوای تازه ی ده را به ریه هایش کشید و خدا را شکر کرد بابت آزادی اش از زندان

اما لفظ زندان فکرش را سمت عماد کشید

نیم نگاهی به چهره ی غرق فکر عماد انداخت و برای لحظه ای دلش لرزید

چطور میتوانست باور کند که عماد کسی را کشته است ؟

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
سری از افکار آزار دهنده تکان داد و نگاهی به فاصله ی میان خودش و عماد انداخت

با اسن وجود که دست عماد دور کمرش بود اما فاصله اش با آشوب زیاد بود

شاید هر زمان دیگری بود اینکار را نمیکرد اما حالا درست در زمان گرفتاری های عماد باید کمکش میکرد

خودش را به عماد نزدیکتر کرد و خودش را به او چسباند و خداراشکر کرد که هوا تاریک است و کسی نبود

عماد لحظه ای از فکر بیرون آمد و گیج به آشوب نگاه کرد

آشوب نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند :

" تو موفق میشی "

عماد همانطور گیج گفت :

" تو چی؟ "

آشوب ایستاد و رو به روی عماد قرار گرفت دستهایش را روی گونه های عماد گذاشت و شرمزده گفت:

" من نباید بهت شک میکردم اما معذرت میخوام و بهت اطمینان میدم تا آخرین لحظه پیشتم تا بی گناهییت ثابت شه "

نگاه عماد را که دید سرش را پایین انداخت :

" من باور دارم که تو این کارو نکردی "

عماد با کمی دلخوری رو گرفت و راهش را ادامه داد آشوب اما همچنان سر جایش ایستاده بود

وقتی بی توجهی عماد را دید آهی کشید و از خودش بدش آمد

چطور میتوانست به کسی که تمام این ده سال ثابت کرده بود انسان است شک کند

عماد سر جا ایستاد و گفت :

"بیا دیگه "

قدم هایش را تند کرد و خودش را به عماد رساند

به عمارت كه رسيدند بلوط خودش را به آشوب رساند و محكم بغلش كرد :

"مامانی"

آشوب روی زانوهایش نشست و بلوط را بغل کرد :

"جان مامانی . خوبی عزیزکم؟ داداشت و آبجیت کجان؟"

بی بی بالای پله ها ظاهر شد و با تعجب گفت :

"فکر میکردم فردا میان"

عماد دست بلوط را کشید و سمت کاناپه رفت :

"آشوب گفت نمیتونه بمونه دكترم گفت چیز خاصی نیست . فندق کجاست ؟"

بی بی کمی رنگش پرید و همانطور كه سمت آشوب میرفت گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
"بهونه ی آشوبو ميگرفت به زور خوابوندمش"

بعد هم اخم غليظی به عماد كرد كه آشوب نديد بی بی به آشوب كه رسيد گفت:

"بيا بریم بايد استراحت کنی"

آشوب با التماس دست بی بی را گرفت و گفت :

"خوبم به خدا بی بی"

بی بی دستش را کشيد و سمت اتاق برد :

"بايد استراحت کنی"

همین کافی بود برای آشوب تا بفهمد قرار است بی بی درباره ی چیزی با او حرف بزند

بی مخالفت پشت سر بی بی پله ها را طی كرد و وارد اتاق فندق شدند

آشوب سمت فندق رفت و با نگاهش قربان صدقه اش رفت

عباس هم خوابیده بود اما هنوز هم اخم داشت و معلوم بود قبل از خواب از چیزی خوشش نیامده و مثل پدرش در خواب هم اخم کرده بود

بی‌بی در را بست و آرام پرسید:

"تونستی ببخشیش؟"

آشوب لبخندی زد و گفت:

"مگه میتونم نبخشم؟"

بی‌بی دست آشوب را میان دستهایش گرفت:

"انتظار نداشتم انقدر زود ببخشی این نشون میده که عماد چه شانس بزرگی تو زندگیش داره"

آشوب سر به زیر گفت:

"در واقع همش تقصیر من بود"

بی بی سر آشوب را میان دستهایش گرفت و پیشانی اش را بوسید :

"تو مثل مهنازم میمونی "

آشوب را از خودش فاصله داد و با بغض نگاهش کرد انگار که مهناز را دیده باشد

آشوب با دلسوزی بی بی را به آغوش کشید و گفت:

"الهی فدات شم منم مثل دختر خودت "

بی بی نم اشکهایش را با گوشه روسری اش پاک کرد و گفت:

"ایشالله که بخت سفید باشه مثل روت مهناز من که خیری از این دنیا ندید "

آشوب دست بی بی را در دست گرفت :

"بی بی نمیخواهی تعریف کنی چیشده؟ چه بلایی سر دخترت اومد؟"

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
بي بي آرام او را سمت در كشاند و گفت :

"بعدا ميگم برات مادر بريم عمادم خسته اس تو هم يكم استراحت كن "

آشوب اصرار نكرد ده سال بود كه بانو با وعده امروز و فردا لب از لب باز نكرده بود

حتي عماد هم چيزي از پدر و مادرش نميدانست

به اتاق مشتركش با عماد كه رفت عماد راديد كه با همان لباسها خودش را روي تخت انداخته و ساعدش را روي پيشاني اش گذاشته است نفسش را عميق بيرون داد و نزديك رفت

عماد حضورش را حس كرد اما دريغ از اندكي تكان اما وقتي كه دست آشوب روي بازويش نشست آرام ساعدش را بالا كشيد و خسته به آشوب نگاه كرد :

"ميخوام تنها باشم آشوب "

آشوب تا ته راه را رفت آرام از جا بلند شد پتويي را برداشت و روي عماد كشيد بعد خم شد و گونه ي عماد را بوسيد و زمزمه وار گفت :

"من اتاق كناريم خوب استراحت كن "

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

جمله ی دومش تاکیدی بود دستوری بود

یعنی حق نداری خودت را با افوگکار اضافه آزار بدهی و عماد این را به خوبی فهمید

آشوب نزدیکی در بود که عماد صدایش زد آشوب با لبخند کمرنگی برگشت و مثل شب تولد بیست سالگی اش با لحنی دلربا گفت :

"جونم؟"

عماد نیم خیز شد:

"بیا اینجا بخواب نیازی نیست بری اتاق کناری"

آشوب نگاهی به چشم های خسته اش انداخت و پشیمان شد از تصمیمی که گرفته بود لب زد:

"الآن میام"

بعد هم از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت تند مشغول دم کردن گل گاوزبان شد و بعد آن را سمت اتاق برد

"اين ديگه چيه؟"

آشوب سيني را روى عسلى گذاشت و پتو را كمى از روى عماد کنار زد

عماد به تخت تكيه داد و با نفرت به ليوان نگاه كرد :

"گل گاو زبونه؟"

آشوب سري به آره تكان داد و ليوان را تا نزديكى لبهاى عماد برد :

"آرومت ميكنه"

عماد با اكراه ليوان را کنار زد و گفت :

"بدم مياد بدطعمه"

آشوب اطمينان بخش به چشم هائيش نگاه كرد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

"بخور قول ميديم بد طعم نباشه"

عماد بزاقش را قورت داد و كمى از گل گاو زبان را چشيد

طعم شيرين گل گاو زبانش به مزاجش خوش آمد و تا آخر ليوان سر كشيد

آشوب ليوان خالى را از لبهاى عماد دور كرد و كرم را برداشت

عماد خيره پرسيد:

"توى ليوان عسل ريخته بودى؟"

آشوب همانطور كه دست هاش را با كرم مرطوب ميكرد گفت:

"ميدونستم همينجوريشو دوست ندارى بخاطر همين شكر ريختم"

بعد نگاهش را از دستهايش گرفت و کنار عماد روى تخت نشست :

"سرتو بزار روى پام"

عماد مطیع به حرفش عمل کرد و با چشم آشوب را رصد کرد

موهایش خیلی بلند تر شده بود و عماد چه لذتی میبرد از نفس کشیدن میان موهایش

دست آشوب که روی شقیقه های عماد نشست چشم های عماد اتوماتیک وار بسته شد و سردردش را به آشوب سپرد

باید اعتراف میکرد انگشت های آشوب معجزه میکرد

چشم های عماد که گرم شد آشوب دست از کار کشید و انگشت هایش را فشرده صدای ترق و تروق انگشت هایش در اتاق پیچید

سردرد عماد بهتر شده بود اما سردرد آشوب امانش را بریده بود دستی به گوشه زخمی شقیقه اش کشید و با یادآوری چند روز پیش زیر لب همانطور که نگاهش به چهره ی عماد که در خواب میدرخشید بود گفت:

" فدا سرش "

قرصهایش را انداخت و آرام خودش را میان بازوهای عماد جا کرد و خوابید

بی بی با نگرانی به آشوب نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید :

" چیزی شده ؟ نگرانم کردی "

آشوب تند گردنش را چرخانو و سعی کرد کمتر سوتی بدهد :

" نه جان بی بی آخه چرا الکی به خودت استرس میدی ؟ "

بی بی دستی روی ران هایش کشید و همانطور که نگاهش را میچرخاند گفت :

" از صبح که احمد اومده و با عماد رفتن توی اتاق چشمت به دره خوب منم حق دارم نگران بشم "

آشوب خودش را به بی بی رساند و جلوی پایش زانو زد تا بی بی خواست واکنشی نشان دهد آشوب سرش را روی دامنش گذاشت و گفت :

" فدات بشم من که انقدر نگرانی باور کن چیزی نیست من فقط برای عماد نگرانم دیشب سرش درد میکرد "

بی بی نفس راحتی کشید و گفت:

" خیالم راحت شد مادر حالا چرا نشستتی ؟ برو به احمد آقا بگو بره خودتم شوهر تو ببر اتاق خوابش بده جوشونده اش بده خوب میشه "

آشوب همانطور که خودش را برای بی بی لوس میکرد سرش را روی پای بی بی کشید و مثل کودکان لجباز گفت:

" صبح بهش گفتم گفت نیازی نیست بهتره به کاراش برسه بعد از رفتن احمد آقا میگم استراحت کنه "

بی بی سری تکان داد و موهای آشوب را از روی روسری اش نوازش کرد

فندق که تازه از خواب بلند شده بود از پله ها پایین آمد و با دیدن آشوب بغض کرد

آشوب سرش را بلند کرد و با دلتنگی به فندق نگاه کرد

فندق تند خودش را به آشوب رساند و محکم بغلش کرد و با ذوق و بغض گفت :

" مامان "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
آشوب تند تند بوسه های ریزش را خرج فندق میکرد تا زمانی که عباس و بلوط هم حسودیشان شد و تند خودشان
را به آغوش آشوب انداختند

صدای خنده ی آشوب و بی بی و بچه ها انقد بلند بود که به اتاق و به گوش احمد و عماد رسید

عماد میان ناامیدی هایش لبخندی زد و احمد آرام از جا بلند شد :

" من پی اشو میگیرم "

عماد با افکار آشفته سری تکان داد و همراه احمد از اتاق خارج شد و همانطور گفت:

" من همه اشو به تو میسپرم "

احمد بالای پله ها که رسید برگشت و ضربه ای به شانه ی عماد زد :

" نگران نباش فقط یادت نره چیزایی که لازمه رو بفهمی "

و با گوشه ی ابرو به سالن اشاره کرد نگاه عماد جذب عروسکش شد که روی زمین نشسته بود و بچه ها دورش را
گرفته بودند آنقدری گرم که زمانی که به خود آمد احمد رفته و او هنوز بالای پله ها خیره بود به همسرش

آرام پله ها را طی کرد و نزدیک خانواده اش شد و مصمم شد تا خودش را نجات دهد و همه دست های پشت پرده را رو کند

با انرژی وارد سالن شد و سلام بلند و بالایی کرد

بی بی همانطور که قربان صدقه ی قد و قامت نوه اش میرفت با لبخند جوابش را داد

بلوط و عباس تند خودشان را به آغوشش انداختند اما فندق در آغوش آشوب خودش را جمع کرد و با ترس به پدرش نگاه کرد

آشوب که متوجه این قضیه شد نگران به فندق نگاه کرد

نگاه کمی ترسیده ی فندق باعث وحشت آشوب شد تند چهره ی فندق را میان دست هایش را گرفت و گفت :

" مامانی چیشده؟ "

فندق اما سرش را چرخاند و به عماد نگاه کرد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" من ديدم تو مامانو زدي "

عماد لب گزید و آشوب نفسش حبس شد سکوت بدی سالن را گرفت

آشوب اما به خودش آمد اما تا خواست چیزی بگوید فندق از آغوشش بیرون رفت و کنار ستون ایستاد و موهایش را با دست گرفت و سرش را به دیوار کوباند

آشوب هین بلندی کشید اما فندق رو به عماد گفت :

" اینجوری اینجوری سرشو میزدی به دیوار بعد از اینجای مامان "

به شقیقه اش اشاره کرد و ادامه داد:

" خون اومد افتاد زمین تازه بی بی هم گریه کرد بعدم افتاد زمین "

آشوب از جا بلند شد و سمت فندق رفت و باز چهره اش را قاب کرد :

" مامان خیلی چیزها که تو بهش نگاه میکنی همونطوری که تو فکر میکنی نیست بزرگ که شدی میفهمی اما تا اون

موقع نمیخوام دیگه حرفی از این بزنی یا بهش فکر کنی خب؟ "

فندق با لبه‌هایی آویزان چشمی گفت و سمت عماد رفت و خودش را به آغوشش انداخت

عماد با قدر دانی به آشوب نگاه کرد اما با دیدن چهره‌ی آشوب که ثانیه‌ای درهم رفت تند بچه‌ها را کنار زد و خودش را به آشوب رساند :

"چیشدی آشوب . خوبی؟"

آشوب دستش را بالا آورد تا عماد ادامه ندهد :

"هیچی نشده فقط یه لحظه حس کردم اتاق داره دور سرم می پیچه "

عماد درنگ نکرد تند دستش را زیر پاهای آشوب انداخت و به اتاق برد

روی تخت خواباند و پتو را رویش مرتب کرد :

" یکم استراحت کن "

با شنیدن صدای در سر هر دو سمت در چرخید که سه سر از میان در ظاهر شد

هر دو با صدا خنديدند و آشوب دستش هايش را باز كرد :

"بياين کنار ماماني"

عماد اما مانع شد :

"بچه ها مامانش حالش خوب نيست بايد استراحت كنه تا خوب بشه شما بوسش كنين بعدم برين بازی كنين فندق بابا تو هم كتاباتو بيار قراره با هم رياضی تمرين كنيم"

عباس تند آشوب را بوسيد و رفت بلوط هم خودش را لوس كرد :

"ماماني زود خوب شو باشه؟"

آشوب لبخندی زد و چشمی گفت

اما فندق كه نزديك شد بعد از بوسيدن گونه ی آشوب با التماس زیر گوشش گفت :

"ماماني نزار بابام اذيتم كنه"

آشوب با مهربانی به عماد اشاره کرد بنشیند و دست های کوچک فندق را گرفت و گفت :

"عزیزم بابات اذیتت نمیکنه اون میخواد تو موفق بشی "

فندق لجبازانه گفت :

"پس چرا بلوط و عباس درس نمیخونن؟"

عماد اینبار مداخله کرد :

"چون داداش و آجی از تو کوچیک ترن اونا هم سال دیگه درس میخونن"

فندق قانع سرش را تکان داد و رفت

عماد خواست از اتاق برود که آشوب صدایش زد ایستاد و برگشت :

"جانم؟"

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب نگران پرسيد :

"چيزي فهميدين ؟"

عماد سري تكان داد و گفت :

"يه چيزايي حدس زديم اما فعلا در حد حدسه به كمك تو هم نياز داريم "

آشوب تند ميان حرفش پريد :

"چيكار ميتونم بكنم ؟"

عماد لبخند كم رنگي زد و با مهرباني گفت :

"عجله نكن ميگم بهت الان بهتره استراحت كني "

و قبل از اينكه آشوب عكس العملی نشان دهد تند پيشاني اش را بوسيد و در را بست

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
آشوب نفس عميقي كشيد و سعي كرد كمى استراحت كند و لالايى اش صدائى جر و بحث عماد و فندق سر درس
خواندن شد

اما قبل از اينكه چشم هائش گرم شود زير لب زمزمه كرد :

"خدايا خانواده امو به خودت ميسپارم"

عماد مقابلش روى تخت نشسته بود و آشوب آماده مقابلش نشسته بود

اخم هاى درهم عماد دلش را آشوب ميكرد و سكوت عماد به اين حالش دامن ميزد

با نگرانى گفت :

"خوب؟"

عماد از فكر بيرون آمد و دستهاى آشوب را ميان دستهايش گرفت و با آرامش گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

"ازت چند تا سوال دارم و ازت ميخوام تا حد توان سعي كني كمكم كني اما اگه حس كردي كه نميتونم بهم بگو باشه؟"

آشوب مطيع سرش را تكان داد و گفت :

"باشه پرس"

عماد دستي ميان موهايش كشيد و به سختي گفت :

"ميدوني اون قارچهها از كجا دست عباس رسيد؟"

آشوب سعي كرد به آن زمان ها فكر كند و ياد حرف عباس بيوفتد

(قارچه از اون دور دورا آوردم دو تا هم كبك شكار كردم بيرون اينارو هم ديدم چيدم)

بعد تمام گفته هاي عباس را مو به مو گفت

عماد رفت سراغ دوم :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" تو قارچو از نزديك لمس كردي ؟ "

آشوب سعی کرد به یاد بیاورد بعد از یادآوری چیزی تند از جا پرید و گفت :

" آره اما من از دست فندق گرفتم انداختم دور "

عماد با چشم های ریز شده پرسید :

" دست فندق بود ؟ "

آشوب تند تند سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و ادامه داد:

" ولی تا اونجایی که یادمه فندق از اون قارچه خورده بود "

عماد متعجب میپرسد :

" خورده بود ؟ تو مطمئنی ؟ "

آشوب بیشتر فکر کرد و گفت :

" آره من مطمئنم فندق از اون قارچا خورده بوده چون وقتی از دستش گرفتم جای دندوناش که اون موقع تازه در اومده بود روی قارچ بود منم برای اینکه قارچو که خاکی بود نخوره قارچو دور انداختم "

عماد غرق در فکر شد چطور میتوانست به خودش بقبولاند که علت مرگ عباس چیز دیگری به جز قارچ است

آشوب ترسیده گفت :

" یعنی قارچ ها سمی نبودن؟ "

عماد نگاهش را بالا کشید و سوال سوم را پرسید :

" وقتی با عباس زندگی میکردی طول اون هفت هشت ماه هیچ وقت از کسی حرف نزد؟ کسی که ازش خوشش نیاد یا همچین چیزی؟ "

آشوب سری به معنی نه تکان داد :

" یعنی اگه گفته باشه هم من چیزی یادم نمیاد "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد نفس عميقي كشيد و باز پرسيد :

" اونروز چطور اون نامه به دستت رسيد؟ "

آشوب لبهايش را به حالت تفكر جمع كرد:

" يادمه سليمه گفت يكي نامه آورده فكر كنم پيك آورده بوده آخه نامه مثل احضاريه بود اون موقع بخاطر همين شك نكردم "

عماد اخمي كرد و به دستهايش نگاه كرد :

" پس سليمه بايد كسيو كه اونو آورده ديده باشه "

آشوب سري تكان داد كه عماد از جا بلند شد و در را باز كرد و بلند بلند سليمه را صدا زد

طولي نكشيد كه صدای سليمه از لای در به گوش رسيد :

" بله؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد در را بيشتر باز كرد و به داخل اشاره كرد :

" بايد باهات حرف بزنم "

سليمه ترسيده گفت:

" چرا ؟ كار بدى كردم ؟ "

عماد به داخل اشاره كرد و گفت :

" برو داخل حرف ميزنيم "

سليمه دستهاى خيىش را با دامنش پاك كرد و داخل شد

كنار آشوب روى صندلى نشست و منتظر كار عماد ماند :

"من منتظرم"

عماد صندلى را رو به رويش گذاشت و نشست و جدى گفت :

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" آشوب میگه حدود یه ماه پیش یکی نامه آورده بوده "

سلیمه سری تکان داد و تند گفت :

" آره آقا من نامه هارو به آشوب خانوم دادم "

آشوب حرفش را تایید کرد و عماد پرسید:

" کسی که نامه آورده بود رو میشناختی؟ "

سلیمه سری به نه تکان داد و گفت :

" نه والا یه آقای بود قد بلند و لاغر چشماشم قهوه ای بود یه چیزیم زده بود به صورتش از اینایی که دماغ و دهنو

میپوشونه "

آشوب مداخله کرد :

" ماسک "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

سليمه نگاه کوتاهی کرد و چیزی نگفت عماد متفكر گفت :

" میتونی حدس بزنی چند سال داشته ؟ "

سليمه صورتش را درهم کرد و گفت :

" حدود چهل و پنج ، پنجاه "

بعد هم انگار چهره ی مرد يادش آمده باشد گفت :

" ولی چشمات خیلی آشنا بود انگار قبلا يه جایی دیده بودم "

عماد تند سرش را بالا آورد و گفت :

" خوب يادت بيار بين شبيه کی بوده "

سليمه کمی فكر کرد و بعد گفت:

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" يادم نمياد ولي يه خطم بالاي ابروش بود "

عماد پوفي كشيده و گفت :

" خيلي خوب ميتوني بري "

سليمه از جايش بلند شد اما قبل از اينكه خارج شود با ترديد پرسيد :

" مشكلي پيش اومده ؟ "

عماد سري به معني نه تكان داد و گفت :

" نه مشكلي نيست ممنون اگه يادت اومد مرده رو كجا ديدى بهمون بگو "

سليمه سري به باشه تكان داد و رفت . خودش ميدانست هر حرفي را كه ميشنود بايد همانجا چال كند و نيازي به
يادآوري نبود

عماد و آشوب غرق فكر بودند . افكار هر كدام سويي ميچرخيدند و اجازه نميدادند يكجا جمعشان كني

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد گوشى اش را برداشت و به احمد زنگ زد و از او خواست تا به عمارت بيايد

آشوب كه مكالمه اش را شنيد از جا بلند شد و لباسهايش را عوض كرد و کنار عماد منتظر روى تخت نشست

احمد كه آمد عماد او را به اتاق كارش راهنمايى كرد و به آشوب اشاره كرد همراهمان به اتاق برود

سر سه در اتاق ساكت بودند تا عماد شروع كرد :

" چيزى گيرت اومد؟ "

احمد ناراضى گفت :

" يه چيزايى فهميدم ولى هم گنگه هم نميدونم به اين داستان ربط داره يا نه . شما چى ؟ چيزى گيرتون اومد؟ "

عماد آرام ماجرا را براى احمد تعريف كرد و منتظر نگاهش كرد

احمد با اخم هاى درهم گفت :

" اين يعنى ... "

ادامه ی حرفش را خورد و به عماد نگاه کرد آشوب گیج از حرکات نامفهومشان به عماد نگاه کرد

عماد که نگاه آشوب را دید آرام گفت :

" یعنی یه حدس وجود داره "

بعد بادی به غیغب انداخت و گفت :

" میتونه کسی باشه که اتهام قتل به آشوب زد "

آشوب با صدای نسبتا بلندی پرسید :

" چی ؟ "

احمد سری تکان داد و عماد ادامه داد:

" و یعنی وقتی برنامه هاش اونطوری که میخواستہ پیش نرفته و منتظر مونده تا این موقع اما کی ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

احمد خيره به تلفن روى ميز گفت :

" يعنى يکى از کل ماجرا باخبر بوده؟ "

عماد خودکار ميان انگشت هايش را روى ميز انداخت :

" ظاهرا که اينطوريه "

آشوب گيج پرسيد :

" چى دارى ميگى عماد؟ "

عماد خم شد و با آرنج به زانوهايش تكيه داد:

" نه سال پيش يادته ؟ وقتى که عباس مرد ؟ "

آشوب سعى کرد ذهنش را متمرکز کند و گفت :

" آره چطور؟ "

عماد ادامه داد:

" یکی از همه چی خبر داشته و از قبل آماده بوده و جوریم صحنه سازی کرده که مارو قول بزنه "

احمد بقیه نخ را گرفت :

" حتی جریان قارچ هم از قبل برنامه ریزی شده بوده "

عماد سری تکان داد:

" یکی از قصد این کارو کرده که اتهام قتل به تو بخوره و حالا هم نقشه اش عوض شده "

آشوب لرز کرد چطور کسی میتواندست تا این اندازه کثیف باشد ؟ یعنی تمام اینکارها را به چه دلیلی انجام داده بود ؟ هر چه بود بهترین دلیل هم قانع کننده نبود

آشوب آشفته به کف زمین نگاه کرد

اینبار احمد میان افکارشان پرید :

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" یہ سوال برام پیش اومد "

عماد پرسید:

" چی؟ "

احمد موشکافانہ پرسید :

" اینکہ کی عباس و بعد مرگ پیدا کرد و اینکہ دقیقا چه زمانی مرده "

عماد جواب اینہارا میدانست :

" من بعد از مردنش پیداش کردم "

آشوب ہم گفت :

" صبح کہ من اومدم عمارت بیدار بود تا عصر کہ عماد رفت دنبالش "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد تایید کرد:

" یعنی حدود پنج ساعت "

احمد چیزی نگفت و به فکر فرو رفت

عماد که سکوت را دید گفت :

" تو چی پیدا کردی احمد؟ "

احمد شروع کرد به توضیح دادن :

" برای من مال خیلی قدیمه حدود سی و چند سال پیش "

نگاهش عماد را کاوید و ادامه داد:

" یه مرد اون موقع ها اینجا اومده بود یعنی تا پنج ماه قبل از مردن عباس اینجا بوده و بعد غیب شده "

عماد متعجب پرسید:

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" يعنى چى غيب شده ؟ "

احمد گيج سري تكان ميدهد و ميگويد:

" يعنى ديگه نديدنش و كسيم خبرى ازش نداشته "

ساعتها گذشت و معما پيچيده تر شد

آشوب خسته شده بود از فكر كردن و براى همين رو به عماد گفت :

" من ميرم پيش بچه ها شمام اگه به نتيجه اى رسيدين بهم خبر بدين "

بعد هم رو كرد به احمد و گفت :

" فعلا احمد آقا "

بعد هم اتاق را ترك کرده و سمت حياط رفت

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
روی تاب نشست و به گوشه ای نگاه کرد و لبخند تلخی زد

نگاهش به جایی افتاد که خان آن زمان ها عباس را فلک میکرد و با شلاق میزد

آهی کشید و چشم هایش را بست نوک پاهایش را روی زمین گذاشت و با ضربه ای تاب را هل داد

پاییز بود و هوا کم کم سرد میشد کوهستانی بودن منطقه روستا به سرما دامن زده بود و آشوب لرز کرد

اما درست همان لحظه بی بی از پشت پتویی روی شانه هایش انداخت و خودش کنارش نشست:

" هوا سرده مواظب خودت باش "

آشوب با لبخند به بی بی نگاه کرد و گفت :

" بی بی یادته قبلنا بهتون میگفتیم بانو؟ "

بی بی سری تکان داد و گفت :

" بعدم که پیر شدم و بهم گفتین بی بی "

آشوب دست بی بی را میان دستهایش گرفت و با اخم ریزی پرسید :

" مطمئنی همین بود بی بی "

بی بی با لبخند به گذشته ها فکر کرد و گفت:

" نه یادمه فندق نمیتونست بگه بانو و گفت بی بی منم گفتم از این به بعد منو بی بی صدا کنین "

آشوب چیزی نگفت و خیره شد به جای قبل که بی بی راه نگاهش را گرفت و گفت :

" یاد خان و عباس افتادی ؟ "

آشوب ناراحت گفت :

" درسته من و عباس مثل خواهر و برادر بودیم اما عباس بهترین برادری بود که تو کل دنیا وجود داشت "

آهی کشید و ادامه داد:

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" نميدونم چرا يهو اون اتفاق افتاد يا حتى مرگ خان خيلى سريع بود همه چى . هنوزم دلم براى خان تنگ ميشه
براى عباس تنگ ميشه "

بى بى سرش را روى سينه اش گذاشت و گفت:

" فدائى دل كوچيك بشم من . منم دلم براشون تنگ ميشه من خودم عباسو بزرگ كردم اما دخترم مواظب باش
پيش عماد خيلى دلتنگى نكنى چون مرده و شايد به غرورش بر بخوره "

آشوب هم چشمى گفت و به ورودى عمارت نگاه كرد كه فندق و بلوط خودشان را از آن بيرون انداخته بودند و با
لباس نازك سمت آنها ميديدن

آشوب تند گفت :

" چرا با لباس نازك اومدين بيرون ؟ "

بلوط و فندق كه از سرما لرز كرده بودن خودشان را زير پتو قايم كردند و با زبان درازى گفتند :

" چون خونه گرمه و نميشه لباس گرم پوشيد "

آشوب هم کنارشان نشست و همراه بى بى آنها را به آغوش كشيد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

فندق موهايش را تابى داد و گفت :

" مامان اينجا چرا نشستين ؟ "

آشوب موهايش را نوازش كرد :

" داشتيم مرور خاطرات ميكرديم "

بلوط با تعجب گفت :

" خاطره ي كى ؟ "

بى بى با لبخند غمگينى گفت :

" خان و عباس . شما يادتون نمياد ولى فكر كنم عكساشونو ديده باشين "

فندق همينكه جمله دوم را شنيد با هيچان دست هاش را به هم كوبيد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" من ديدم همون آقا كچله رو ميگين كه اينجاش مو نداره ؟ "

بعد دستش را روي سرش گذاشت و به قسمتي از سرش اشاره كرد

صدای خنده ی آشوب و بی بی حياط را برداشت

بلوط هم حق به جانب گفت :

" خوب كه چي ؟ منم عباسو ديدم همين الان خونه بود داشت گل بازي ميكرد "

طولي نكشيد كه عماد دست در دست عباس از خانه بيرون زد و سمتشان رفت :

" كجاين شما ؟ يه ساعته دنبالتون ميگردم "

آشوب خنديد و بي بي گفت:

" اومديم يكم هوا عوض كنيم مهمونت رفت ؟ "

عماد هم کنار آشوب نشست و عباس را روي پاهایش گذاشت :

"آره یکم مشکل پیش اومده باید فکرامونو روی هم میذاشتیم"

بی بی زیر لب گفت :

"ایشالله حل میشه"

عماد هم در دلش تکرار کرد :

"حل میشه"

بیست و پنج روز گذشته بود و هفته ی بعد سالگرد فوت عباس بود و آشوب و عماد مثل هر سال برنامه ریزی کرده بودند تا خیریه ای بدهند

عماد مثل هر سال تعدادی گاو سر برید و هم به نیت خان و هم به نیت عباس درون روستا و خانه هایی که نیازمند بودند پخش کرد

البته به تمام خانوار های روستا تعلق می گرفت اما کسانی که درگیر مشکلات و این قبیل وسائل بودند سهم بیشتری میبردند

روستای آنها روستایی بود که بیشترشان کشاورز بودند و فقط چند تن گوسفند و گاو داشتند

بعد هم باقی را به موسسه های خارج از روستا فرستاد

آشوب سمت خانه ی زینب رفت و با چند ضربه منتظر ماند

کمی طول کشید تا صدای باز شدن آمد و بعد میرضا جلوی در ظاهر شد

آشوب را که دید سرش را پایین انداخت و با کمال احترام گفت :

"سلام آشوب خانوم خوب هستین بفرمایین داخل"

آشوب تند سری تکان داد :

"نه ممنون فقط میشه بگید زینب بیاد دم در"

میرضا زینب را صدا زد و خودش داخل خانه شد زینب چادرش را دور کمرش بست و با دیدن آشوب که پشت در بود محکم بغلش کرد :

"چه عجب از اینورا ؟"

آشوب گلایه کرد :

"تو خیلی میای شرمنده ام میکنی"

زینب دلجویانه گفت :

"باور کن بچه ها سرمو انقدر مشغول کردن که وقت نمیکنم"

آشوب میدانست چه میگوید خودش هم مادر بود و دردسرهايش را چشیده بود

زینب که انگار چیزی به یاد آورده باشد گفت :

"راستی امروز یه نفر اومده بود اینجا گفت تو قراره بیای"

آشوب با ابروهای بالا رفته پرسید:

" کی ؟ "

زینب چشم هایش را ریز کرد :

" نمیدونم یه نامه هم برات گذاشت وایسا الان میارم "

داخل شد و نداست عرق از کمر آشوب شره میروود و خدا خدا میکند که چیزی که فکر میکرد هست نباشد

زینب از سکو نامه را برداشت و به آشوب داد و آشوب آنقدر آشفته شد که هول خداحافظی کرد و به عمارت رفت

نامه را روی میز گذاشت و ساعتها خیره نگاهش کرد جرئت باز کردن نامه را نداست تا زمانی که عماد وارد اتاق شد

با دیدن آشوب در آن حال تند خودش را به او رساند اما با ردگیری چشم های آشوب به چیزی رسید که توجهش را جلب کرد

ارتباط چشمی آشوب با کاغذ زمانی تمام شد که عماد با خشم نامه را برداشت و از پاکتش بیرون کشید

پاکت نامه درست مانند احظاریه های دادگاه بود

عماد شروع کرد به خواندن با خواندن هر خط آن اعصابش خط خطی میشد و فکش فشرده

نامه که تمام شد لیوانی را برداشت و به دیوار کوبید

لیوان بر اثر برخورد با تابلو هم خودش خاک شد و هم تابلو را خاکشیر کرد

نفس نفس زد و با چند قدم بلند خودش را به آشوب رساند:

" اینو از کجا آوردی ؟ کی اینو بهت داد "

آشوب بزاقش را قورت داد و ترسیده گفت :

" ز...زینب . یکی داده بود بده به من "

عماد خشمگین کتکش را چنگ زد و به خروجی رفت

آشوب تند خودش را به او رساند اما عماد بی توجه به او در را بست و رفت

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
ناراحت به اتاق و سراغ نامه رفت و با ناراحتی نامه را خواند :

"سلام آشوب خانوم چطوری؟ خوبی؟ امیدوارم خوب باشی چون بعد این نامه به حد کافی حالت بد میشه عرضم خدمت برسونه که همین آفایی که شما بهش بله دادی آدم کشته کیو کشته خودت میدونی مدارک من کامله و شاهد دارم اما تا حالا به پلیس تحویل ندادم اما تا هفته ی آینده میدم منتظر پلیسا باش و به شوهرتم بگو که از همون اول نحس بودی یعنی بهتر بود به وجود نیای چون هم مامان پر هم بابا پر بعدم که بلایی که سر خود تو آورد و بعدم عباس پر حالا زیاد نگران نباش سفارش میکنم حکم اعدامشو زیادی زود صادر نکنن درضمن دلم خیلی برای بچه هات میسوزه که قراره بی پدر بشن اما چاره چیه بالاخره گناهکار باید تاوان گناهشو بده "

نامه میان انگشت هایش فشرده شد و دلش سوخت

چطور باید ثابت میکردند بی گناهی عماد را که در دام افتاده بود؟ دلیل دشمنی این فرد را با خودش و خانواده اش
نمیدانست

هر چه فکر میکرد کسی را نمی شناخت که با او دشمنی داشته باشد یا حتی با عماد

باید با بی بی حرف میزد چیزی که واضح بود مشکل داشتن قاتل با پدر و مادر عماد بود یا شاید هم با بی بی و خان

اتاق بی بی رفت و چند تقه به در زد :

"میتونم پیام داخل بی بی"

بی بی که اجازه داد در را باز کرد و داخلش شد

بی بی روی تخت نشسته بود و آلبوم خاطراتش میان دستهایش بود و آن را محکم میفشرد

آشوب کنارش نشست و آلبوم را گرفت و صفحه ای که بی بی با انگشت نگه داشته بود را باز کرد

با دیدن عکس لبخند تلخی روی لبهایش نشست عکس دسته جمعی شان عید سالهای قبل بود همان زمان که عقد عباس بود و فندق کودکی کوچک

زیر عکس اما عکسی بود که توجه اش را جلب میکرد

یکی بی بی بود و یکی خان و دختری که احتمال زیاد مهناز بود

دستش را دور شانه های بی بی حلقه کرد و با تاسف گفت:

" چرا هیچوقت چیزی ازش بهمون نمیگی بی بی؟ "

بی بی با گریه سر تکان داد و گفت :

" بچه ام عماد نابود ميشه "

آشوب نگاهي دوباره به عكس انداخت و سكوت كرد شايد حق با بي بي بود

برخي حقيقت ها بهتر بود فاش نشوند چون با وجود قديمي بودنشان دردشان تازه بود

چيزي نگفت كه بي بي تند تند گوشه ي چشم هاش را با گوشه روسري اش پاك كرد و پرسيد:

" كاري داشتى مادر؟ "

آشوب سري به نه تكون داد :

" اومدم ببينم چيكار ميكنين و مياين بريم يكم بگرديم ؟ يه مدت ديگه برف ميباره و نميشه رفت بيرون "

بي بي سرش را بالا كشيد :

" ديگه مثل قديما جون دارم پير شدم ديگه شما خودتون برين "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
آشوب اخمی کرد و گفت :

" بهونه نیار دیگه بی بی از خیال امروز گذشتم ولی یه روز میریم بیرون همه با هم "

بی بی چیزی نگفت و سری تکان داد

درست فردای همان روز آشوب اهالی خانه را مجبور کرد که بار و بندیل سفر را آماده کنند و به روستای مرجان بروند

عماد در قبال حرفش با سکوت نگاهش کرد و بی بی گله بچه ها اما با خوشحالی بالا و پایین میپريدند و میخندیدند

چون زمانی بیرون میرفتند که فندق درس داشت و باید مدرسه میرفت و خوشحالی فندق روی آنها هم اثر گذاشته بود

به بهداشت که رسیدند صدای جیغ جیغ بچه ها بالا رفت

دختر مرجان دختر شلوغی بود و با دیدن بلوط و فندق و عباس چنان سر و صدایی کردند که مرجان با هول از بهداشت خارج شد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

با ديدن بچه ها نفس عميقي كشيد و سمت در رفت با بي بي روبروسي كرد و آنها را به داخل دعوت كرد اما به آشوب
كه رسيد محكم بغلش كرد و چند ضربه ي محكم تر به كمرش زد كه آشوب به سرفه افتاد :

"خيلي بيشعوري آشوب خيلي"

بعد بي آنكه نگاهش كند ردش كرد و به عماد تعارف زد و بعد با بچه ها احوالپرسی كرد

همگي وارد خانه شدند و بي بي سراغ مهدي را گرفت :

" شوهرت كجاست ؟"

مرجان با خستگي گفت :

" وای بي بي ذغال لازم داشتيم پيدا نكرديم كه رفته چوب بياره "

بي بي باز سراغ خواهر و شوهر خواهرش را پرسيد و بعد خواهر زاده اش را

مرجان همانطور كه كتری را پر ميكرد تا روی گاز بگذارد گفت :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" والا از وقتی زن گرفته همیشه راحت پیداش کرد مامانمینام خوبن سلام میرسونن "

بحث گرم بود و صدای بچه ها بالا

مرجان آنها را اتاق دخترش راهنمایی کرد و بعد صدای در آمد و مهدی وارد شد

بار دیگر احوالپرسی ها از سر گرفته شد

مهدی کنار عماد نشست و برادرانه گفت :

" چخبر داداش؟ "

عماد سری تکان داد و گفت :

" خوبه شما چخبر؟ "

مهدی کمی شک کرد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

" به نظر میاد یه خبرایی هست "

عماد لبهایش را درون دهنش جمع کرد و سری تکان داد

مهدی چیزی نگفت و مرجان با لیوان های چای از آشپزخانه بیرون آمد و آشوب هم همراهش

به نظر می آمد که آنها هم با هم خلوت کرده بودند

شام در شلوغی خورده شد و بچه ها خیلی زود خوابیدند

آشوب و مرجان آنها را به اتاق بردند و سر جایشان گذاشتند مرجان دستی به موهای مائده کشید و گفت :

" چه زود بزرگ میشن انگار همین دیروز به دنیا اومده بودن "

آشوب هم با لبخند تایید کرد :

" خیلی زود انگار همین دیروز بود که فندق و از عمارت دزدیدیم یادته اون روزا "

مرجان متفکر گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" آره وقتى كه دستش سوخت و رفتى به عمارت "

آشوب هم به ياد آنروز ها رفت چقدر آن زمان با اين زمان فرق ميكرد بى حواس پرسید :

" چه خبر ؟ نميخواى بزاري بچه دار شى باز ؟ "

مرجان لبش را روى هم فشرد و با بغض سر تكان داد :

" ما كه از خدامونه اما انگار خدا قسمت نميكنه كه باز بچه دار بشيم دلم داره ميتر كه آشوب شيش ساله بچه دار
نميشيم "

آشوب متاسف سر مرجان را روى سينه اش ميگذارد و سعى ميكند دلدارى اش بدهد :

" من از تو بدترم مرجان اين روزا همه مشكل دارن "

مرجان لبش را تر ميكند :

" حداقل تو از بچه مشكلي ندارى "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
آشوب غمگين به چشم های مرجان خيره شد و گفت :

" چه فايده وقتی ميخوان سر بابای بچه ها رو ببرن بالای دار "

چشم های درشت مرجان درشت تر ميشود

شكه دستش را روی دهانش ميگذارد و با بهت ميگويد :

" نههههه "

آشوب با دلی پر سرش را تکان ميدهد و نميتواند چیزی بگويد مرجان سوالش را به زبان می آورد:

" چطور آخه؟ "

آشوب بریده بریده گفت :

" بهش اتهام قتل عباسو زدن "

صدای فریاد مرجان که بلند ميشود بی بی نگران داخل اتاق ميشود :

" مشکلی پیش اومده بچه ها ؟ "

آشوب تند میگوید :

" نه بی بی دستم خورد به گوشه میز دردم اومد "

بی بی " مواظب باشی " میگوید و میرود ساعت ها میگذرد و ساعت یازده مرجان پیشنهاد میکنند بخوابند

تند جا ها را می اندازند مرد ها در حال و بی بی کنار بچه ها در اتاق و دختر ها در آشپزخانه

مهدی منتظر فرصت بود تا با عماد خلوت کند و وقتی عماد برای دست و رو شستن وارد دستشویی شد تند پشت سرش وارد بهداشت شد و منتظر ماند

عماد که بیرون آمد مهدی پچ پچ وار صدایش زد و اشاره زد تا وارد بهداشت شود

عماد وارد بهداشت شد و روی یکی از صندلی ها نشست و منتظر به مهدی نگاه کرد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

صدای باز شدن در آمد و نگاه هر دو سمت در چرخید آشوب که وضع را دید همراه مرجان وارد اتاق شد و کنار عماد نشست

مرجان هم کنار مهدی به پنجره تکیه داد و دست به سینه شد :

"خب تعریف کنین بینم چه خاکی به سرمون شده "

صدایی از عماد بلند نشد که مرجان رو کرد به آشوب :

" ما منتظریم "

با چشم برای آشوب خط و نشان کشید این یعنی کفرم را بالا نیاور و تند همه چیز را توضیح بده

آشوب آهی کشید و گفت :

"عباس رو که میشناختین؟"

هر دو سری تکان دادند و ادامه داد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" اتهام قتلش رو زدن به عماد "

صدای هین مرجان فضای بهداشت را پر کرد و چشم های نابورش دنبال اطمینان گشت

اما آشوب سری به تایید تکان داد و کنار عماد نشست

عماد دستش را دور شانه ی آشوب حلقه کرد و آشوب سرش را روی شانه هایش گذاشت

مهدی آرام پرسید :

" مدرک دارن؟ "

عماد سری به چپ و راست چرخاند و اینبار مرجان پرسید :

" یعنی چی ؟ حالا میخواین چیکار کنین ؟ یعنی چی میشه ؟ "

مرجان کنار آشوب روی سکو نشست و به رو به رو خیره شد :

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" نه سال پیش همینجا نشسته بودیم "

آشوب نفس عمیقی کشید و گفت :

" یادش بخیر فندق چقدر کوچولو بود "

مرجان هم با لبخند تایید کرد :

" آره . انگار همین دیروز بود "

آشوب با غم گفت :

" اون موقع ها چقد خوشبخت بودم . تنها مشغله ام بزرگ شدن فندق بود "

مرجان تشر زد :

" کفر نگو . اون موقع ها تو بودی و فندق اما حالا چی ؟ تو هستی بلوط هست عباس هست فندق هست تازه عمادم
هست بی بی هست الانتو با اون موقعه ات یکی میدونی ؟ "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

آشوب تند گفت :

" حق با توعه اون موقع من یه خانواده کامل نداشتم چون مرد نداشتم "

بعد نفسش را بیرون داد و گفت :

" اگه مشکل عماد حل نشه ... "

دیگر ادامه نداد مرجان دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت :

" حل میشه نگران نباش . عماد آدم کم قدرتی نیست "

آشوب چیزی نگفت تنها با غم آهی کشید و خیره شد به نم نم باران که تازه شروع به باریدن کرده بود

عماد که حرفهای آشوب و مرجان را شنیده بود وارد تراس شد و قدم های با صدایی برداشت

مرجان که صدای پایش را شنید برگشت و با دیدن عماد از جا بلند شد و رو به آشوب گفت :

" من میرم بخوابم شب بخیر "

مرجان که داخل خانه شد عماد قدم هایش را سمت آشوب سوق داد و کنارش نشست

آشوب که حضورش را حس کرده بود سرش را روی سینه ی عماد گذاشت اما بغض میانه ی گلویش ایستاد

عماد روسری آشوب را کنار زد

روسری روی شانه های آشوب افتاد و عماد ریه هایش را از عطر موهای آشوب پر کرد

با دست موهای بافته شده ی آشوب را نوازش کرد و حس های خوب به بدنش تزریق شد

اما ثانیه ای دلش از غم دل آشوب غم گرفت و از خودش بدش آمد

یادش نمیرفت که چگونه دست روی این دردانه بلند کرده بود اما برای جبران بهتر بود دیگر نمیگذاشت آشوب به نبودش فکر کند

آرام انگشت هایش را روی گردن آشوب کشید که آشوب گردنش را تکانی داد و کمی فاصله گرفت

عماد ریز خندید

گاهی این مرد سی و چند ساله زیادی بچه میشد و شیطنت هایش حتی از فندق و بلوط و عباس هم بیشتر میشد

باز کارش را تکرار کرد که آشوب اعتراض کرد :

" عماد "

کشیده اسمش را گفت درست مثل مدت کش آمدن انگشت های عماد روی گردنش

نفس آشوب میان سینه اش حبس شد

عماد از جا بلند شد و دست آشوب را کشید :

" بلند شو "

آشوب از جا بلند شد و دنبال عماد رفت

عماد رفت رو به روی پنجره ی آشپزخانه که پرده پنجره ها را پوشانده بود ایستاد آشوب با تعجب نگاهش کرد که
عماد طاقت نیاورد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

محکم همسرش را میان بازوهایش فشرد و گفت :

" آخ دلم برات تنگ شده بود "

آشوب با لبخند همانطور که دستش را دور کمر عماد حلقه میکرد گفت :

" منکه همیشه پیشم "

عماد بار دیگر عمیق بود کشید و آشوب غرق لذت شد :

" آره اما همیشه که اینجوری بغلم نمیکنی "

آشوب خواست فاصله بگیرد اما این اجازه را عماد نداد بنابراین مشتی به سینه ی عماد جایی که چند لحظه پیش

گذاشته بود زد و گفت :

" دروغگو "

عماد خندید و گفت :

" جوجه "

نم نم باران لباسهایشان را خیس کرده بود و سردی هوا لرزی به تن آشوب انداخته بود

عماد که به خوبی این لرز را حس کرد آشوب را محکم تر بغل کشید :

" انگار نه انگار ننه بابای سه تا بچه ایم "

آشوب با وجود لرز خندید و دندانهایش را روی هم فشرد تا صدایی ایجاد نکند

عماد اینبار آشوب را سمت خانه برد روی تراس باز ایستاد

روسری آشوب را از روی شانه هایش برداشت و روی موهایش انداخت

با هم وارد بهداشت شدند و آشوب با دیدن مرجان که با موهای باز میان بازوهای مهدی خوابیده بود تند عماد را سمت آشپزخانه کشید

عماد سنگین دنبالش راه افتاد

به آشپزخانه که رسیدند آشوب به لحاف و تشک اشاره کرد و گفت :

"مرجان تو مهدی تو بهداشت خوابیدن تو و من باید اینجا بخوابیم"

عماد دکمه های بلوزش را باز کرد و تند از تنش کند :

"منکه از خدامه"

آشوب با چشم های گرد نگاهش کرد :

"دیوونه شدی ؟ هوا به این سردی لباساتو چرا در آوردی"

عماد جایش دراز کشید و دست آشوب را کشید روسری اش را کند و کناری انداخت کمک کرد آشوب بافتش را

در بیاورد و کنارش دراز بکشد

خودش هم دراز کشید و سر آشوب را با فشار روی سینه اش گذاشت :

"خودم گرمت میکنم . دوست دارم وقتی سرت رو سینمه لباس تنم نباشه"

آشوب خندید و با دست خط های فرضی روی سینه ی عماد کشید :

" عماد یه سوال دارم ازت "

عماد کمی بازوی آشوب را لمس کرد و گفت :

" جانم پیرس "

آشوب لبش را تر کرد و سوالش را پرسید :

" تو از اومدن من تو زندگیت راضی ای ؟ "

عماد جدی گفت :

" بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی چون تو منی "

آشوب لبخندی زد و به کل فراموش کرد که این مرد اتهام قتل خورده قتل عمد

" خیلی خوشحالم از این بابت که دخترامم مثل مادرشونن "

آشوب متشاق پرسید :

" از چه لحاظ؟ "

عماد با لحنی جدی گفت :

" از لحاظ قیافه که خدارو شکر چیزی کم ندارن ددست مثل مامانشون اما چیزی که مهم تره آرامشه . خوشحالم چون میدونم پس فردا دخترام پا به دنیای هر مردی که بزارن اونو غرق آرامش میکنن "

آشوب با لبخندی خاص پرسید :

" مثل کی؟ "

عماد که از ناز کردن آشوب دلش غنچ رفته بود گفت:

" مثل آرامش من . کسی که آرامشو به شبام برگردونده "

آشوب باز پرسید :

" خوب منبع اون آرامش کیه ؟ "

عماد محکم فشردهش و گفت :

" تو "

صبح که از خواب بیدار شد متوجه بازهای عماد که دورش حلقه شده بود و سر عماد که روی کمرش بود شد

لبخندی زد و سعی کرد بچرخد آرام آرام چرخید تا زمانی که سر عماد روی سینه اش بود و دستش دور کمرش حلقه شده بود

موهای عماد را که به پیشانی اش چسبیده بود کنار زد و با انگشت اخم های عماد را باز کرد :

" باز که تو خواب اخم کردی "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

در همين حين در آشپزخانه باز شد و صدای جیغ جیغ بچه ها در آن پیچید عماد ترسیده از خواب پرید و نگاهش را دور اتاق چرخاند

با دیدن بلوط و عباس که به آنها نگاه میکردند باز سرش را روی سینه ی آشوب گذاشت و زیر لب غر زد :

" پدر سگا "

آشوب کمی وول خورد تا عماد بیدار شود اما عماد بیدار بشو نبود آرام صدایش زد :

" بیدار شو عماد . دیر وقته "

عماد چشم هایش را نیمه باز کرد و با یادآوری موقعیتش خمیازه ای کشید و نشست

آشوب بلافاصله نشست و رو به بلوط و عباس گفت :

" صبح بخیر مامان جان دستو روتونو شستین ؟ "

بلوط گفت :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
"آره تازه غدام خوردیم"

آشوب لب گزید و گفت :

"باشه شما بربن ما هم پشت سرتون میایم"

بلوط و عباس که رفتند عماد گفت :

"چرا لبتو گاز میگیری؟"

آشوب بافتش را پوشید :

"بد شد تا این موقع خوابیدیم"

عماد بی خیال گفت:

"نه بابا چه بدی . مگه آدم نمیتونه یه شب با زنش خلوت کنه بعدم دیر بیدار شه"

آشوب چیزی نگفت و موهایش را که دیشب باز کرده بود شانه کشید

انگشتهایش را میان موهایش لغزاند و آرام آنها را بافت و تمام مدت عماد با لذت نگاهش کرد و خدا را شکر کرد بابت این نعمت

بافتن موهایش که تمام شد تند آنها را زیر بافت سفیدش انداخت و روسری اش را هم سرش کرد

جوراب های بافتش را که بی بی زحمتش کشیده بود پا کرد و دست و صورتش را شست

برگشت و با دیدن عماد که خیره نگاهش میکرد قلبش به تلاطم افتاد :

"به چه نگاه میکنی"

عماد ریلکس و با همان لبخند کنج لبش گفت:

"به زخم"

آشوب روی صندلی نشست و پاهایش را جمع کرد :

"پس خوب نگاهش کن که مال خودته نمیتوتم چیزی بگم"

عماد خیره خیره نگاهش کرد و این ارتباط چشمی تا زمانی که مرجان وارد آشپزخانه شود ادامه داشت :

"سلام صبح بخیر بیاین صبحانه تون رو آماده کردم"

آشوب تکانی خورد و از جا بلند شد :

"باشه اومدیم"

صبحانه را که خوردند دور هم جمع شدند و بی بی شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش که نقش خان در آن کمرنگ نبود

هر چهار با ذوق به حرفهای او گوش میکردند و گاهی قهقهه هایشان به فلک میرسید

روز بعد عزم برگشتن به خانه را کردند تمام مدت بی بی و بچه ها خوابیده بودند و آشوب و عماد مشغول صحبت کردن از چگونگی سفرشان بودند و عماد با زیرکی انگشت آشوب را بازی میداد که آشوب قلقلکش می آمد و انگت هایش را منقبض میکرد

عماد دست آشوب را نزدیک دهنش برد و گازی از دستش گرفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

"به به چه خوشمزه است خانومم"

آشوب ريز خنديد و شانه اى بالا انداخت :

"بعله كه هستم"

اما با ديدن سيل عظيم جمعيت آن هم درست رو به روى در عمارت و احمد كه با گوشى اش مشغول بود و كلافه حرفش را ادامه نداد

احمد با ديدن ماشين كه نزديك ميشد نفس عميقي كشيد اما كلافه بود

عماد از ماشين پياده شد و گفت :

"شما برين داخل عمارت منم ميام"

آشوب بچه ها را بيدار كرد و آنها را به داخل عمارت فرستاد دست بى بى را هم گرفت و با هم به عمارت رفتند

عماد همه را يکجا جمع كرد و رو به احمد پرسيد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" چخبر شده ؟ "

احمد سري زه تاسف تكان داد :

" پليس اومده بود دنبالت . مثل اينكه طرف مداركو رو كرده "

عماد با اعصابي مشوش لعنتي اي گفت احمد هم ادامه داد:

" الان اون سر روستان دارن دنبالت ميگردن حالا ميخواي چيكار كني ؟ ميخوان ببرنت بازداشگاه "

عماد اخم در هم كشيده و فكرش پيش آشوب رفت رو كرد به احمد :

" كمكم ميكني ؟ "

احمد منتظر نگاهش كرد كه عماد نفس عميقي كشيده :

" من به آشوب ميگم يكم مشكل از طرف شهرداري پيش اومده و لازمه يه مدت برم تو اما مراقبشون باش . باشه ؟ "

احمد هم برادرانه گفت :

" رو چشمام جا دارن اما چيكار ميخواي بكني؟ "

عماد با اخم هايي درهم گفت :

" پس بالاخره طرف خودشو رو كرد ميخوام باهش رو در رو بشم و براي اثبات بي گناهيتم تلاش كنم به وكيلم زنگ بزن "

احمد سري تكان داد و بي درنگ به وكيل روستا زنگ زد عماد هم وارد ويلا شد و بلند بلند آشوب را صدا زد

آشوب بالاي پله ها ايستاد و گفت :

" چيشده؟ "

عماد تند پله ها را يكي دوتا بالا رفت و مقابلش ايستاد :

" ميشه چمدونمو آماده كني؟ "

آشوب با تعجب پرسيد :

" جایی میخوای بری ؟ "

عماد هم نفسش را بیرون داد و گفت :

" دیدی که اهل ده جمع شده بودن ظاهرا از شهرداری نامه اومده روستا باید تخلیه بشه و تبدیل به شهرک بشه باید برم خودم پیگیر بشم "

آشوب نگران گفت :

" کاریم میشه کرد "

عماد بادی به غیغب انداخت و گفت :

" من میتونم "

آشوب باز پرسید :

" چقدر طول میکشه ؟ "

عماد هم متقابلاً گفت :

"نمیدونم اما تمام سعیمو میکنم تا زودتر تموم بشه"

آشوب چیزی نگفت و سمت اتاق رفت تند لباسهایش را جمع کرد و در چمدانش گذاشت

عماد مدارک موجود در گاو صندوق را هم برداشت و کنار لباسها گذاشت هول هولکی لباسهایش را تن کرد و چمدان را برداشت

اما قبل از آن با آشوب خداحافظی عاشقانه ای کرد و بعد هم رفت خیلی سریع

طوری که وقتی آشوب به خودش آمد عماد رفته بود و او با ظرف پر آب پشت گرد و غبار ماشینش ایستاده بود

عماد که رفت آشوب زیر لب گفت :

"خدایا شکرت یه لحظه فکر کردم یارو تهدیدشو عملی کرده"

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

وارد عمارت شد و سعی کرد به نبود عماد عادت کند و کارش را از همین حالا شروع کرد چون بچه ها با دیدن بی قراری او بیشتر بهانه میگرفتند

کم پیش نیامده بود مسافرت ها و مشکلاتی که برای ده پیش می آمد و عماد مسئول همه ی آنان بود

نفسی کشید و زیر لب برای سلامتی همسرش ذکر خواند

احمد نگاهی به عماد انداخت که جدی به رو به رو خیره بود انداخت:

" نمیخوای بگی "

عماد شروع کرد :

" یه نقشه دارم که اگه بشه هم بی گناهی من ثابت میشه هم دست طرف رو میشه "

احمد مشتاق نگاهش کرد :

" خوب اون نقشه ات چیه ؟ "

عماد شروع کرد به توضیح دادن نقشه ی بی نقصی بود فقط باید کمی روی آن کار میکرد

عباس دست از صحبت کردن کشید و بی هوا گفت :

" فقط هیچکس از اهالی عمارت نباید چیزی بفهمه یا حتی اهل روستا"

احمد با کف دست ضربه ای به پایش زد و گفت :

" دشمن کم نیست اونا منتظر یه آتو از توئن اگه بفهمن تو زندانی به جرم قتل خیلی برای خانواده ات بد میشه "

عماد با اخم سری تکان داد و نگاهی به دو سربازی که برای دستگیری اش آمده بودند انداخت

به پاسگاه که رسیدند بعد از بازجویی و چند مرحله دیگر عماد را به بازداشگاه فرستادند

پرونده اش را تکمیل کردند و به دادگاه فرستادند تا جرمش ثابت شود

آشوب با حسرت به گوشی نگاه کرد و بی قرار ثانیه ها را شمرد

امروز بايد عماد زنگ ميزد و خبري از عماد نبود از شدت استرس پايش را تكان ميداد و لبش را ميگزيد

با شنيدن صدای تلفن از جا پريد و گوشي را برداشت :

" الو عماد؟ "

مشتاق بود تا صدای عماد را بشنود اما با شنيدن صدای مرجان بادش خوابيد و کور ذوق گفت :

" سلام "

مرجان که شك کرده بود با تعجب و شك پرسيد :

" خوبي؟ "

آشوب سعی کرد جلوی بغض را بگيرد تا رسوا نشود :

" اوهوم تو؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

مرجان با كمى حرص پرسيد :

" چه مرگته ؟ "

آشوب كمى سكوت كرد اما سر انجام بغضش با صدای بلندی تركيد و با گريه گفت :

" مرجان "

مرجان نگران شده بود بيش از اندازه :

" چيشده ؟ جون به سرم كردى دِ زر بزن ببينم چه مرگته "

آشوب با گريه و بريده بريده گفت :

" عماد "

مرجان نگران تر شد:

" چيشده ؟ زن گرفته ؟ خيانت کرده ؟ كتكت زده ؟ "

آشوب پشت گوشی سرش را به چپ و راست تکان داد گویا که مرجان میبیند :

" نه "

مرجان کفری پرسید :

" پس چی ؟ "

آشوب که کمی راحت تر شده بود با انگشت اشکهایش را مهار کرد و گفت :

" خیلی دیر به دیر زنگ میزنه میدونی چند ماهه ندیدمش ؟ "

مرجان ساکت بود و آشوب منتظر دلدادی اما مرجان غیر از این کار را کرد

با صدایی که سعی میکرد خشمش را پنهان کند :

" خیلی بیشعوری "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

بعد با جيغ جيغ ادامه داد :

" زنيكه چوپون قارچ كپك زده عنتر آفريقايي نيم ساعته زر ميزني "

صورتش را كج كرد و ادای آشوب را در آورد :

" عماد زنگ نميزنه . خدك تو سرت كنم آشوب خوب ؟ خاك "

آشوب گريه اش بند آمده بود و با تعجب به جيغ و داد های مرجان گوش ميداد :

" وا مرجان "

مرجان عصبی گفت :

" كوفت مرجان . ای الهی مرجان بميره بسكه دقش میدی "

آشوب كه حالا گريه اش بند آمده بود گفت :

" جای دلداريته ؟ "

مرجان شروع کرد :

" دلداری ؟ دلداری به چه کارت میاد ؟ باید به من دلداری بدن که با توی سبک مغز دوستم ای خدا چرا یه ذره عقل به این نمیدی "

آشوب سکوت کرده بود و در سکوت به حرفهای مرجان گوش میداد و جرئت حرف زدن نداشت اما وقتی مرجان با حرص صدایش رد تنها گفت :

" هوم ؟ "

مرجان نهی کرد و گفت :

" اندازه خر شدی هنوز یاد نگرفتی بگی بله ؟ "

آشوب : " بله ؟ "

مرجان پشت گوشی سری تکان داد و لبش را تر کرد :

" خوب چخبیر ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب لبهايش را تكان داد:

" هيچي "

مرجان كمي جا به جا شد :

" عماد نيومده هنوز ؟ "

آشوب تند ادامه حرفش را گرفت :

" زنگم نزده "

مرجان آهاني گفت :

" خوب تو چه مرگته دلم هري ريخت "

آشوب بيقرار گفت:

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" سه ماهه رفته فقط گاهى زنگ ميزنه و تند خداحافظى ميكنه و حرفيم از اومدن نميزنه "

مرجان زد به كانال سر به سر گذاشتن :

" واى دختر لابد رفته پيش اون يكي زنش "

آشوب با اعتراض صدايش زد :

" خيلى بى لياقتى مرجان "

مرجان با تن صداى نسبتا بلندي گفت :

" اوها دختر جون ميدونى من چند سال از تو بزرگترم ؟ "

آشوب چشم در حدقه چرخاند و با زبان درازى هاى كه از خود مرجان آموخته بود گفت :

" از لحاظ عقلى يا جسمى ؟ "

مرجان اما زيرك تر بود به قولى چند پيراهن بيشتري از آشوب پاره كرده بود با حاضر جوابى گفت :

" از لحاظ عقلي كه زير راديكالي از لحاظ جسمي منظورمه "

آشوب چيزي پيدا نكرد بگويد و به جايش سوت زد

اما مرجان جدی شد :

" خيلي نگرانی آشوب منم داری نگران خودت میکنی "

آشوب آهی کشید و با غم گفت :

" همش میترسم كه اون عوضيا بلایي شرش آورده باشن "

مرجان گیج پرسید :

" کیا ؟ "

آشوب آهی گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

"مرجان گيچ ميزنيا منظورم همونايي كه براش پاپوش دوختن"

صدای سرفه های مرجان در گوشی پیچید و آشوب در حالی که از جا بلند میشد گفت :

"چی شد؟"

مرجان با صدایی کمی گرفته گفت :

"داشتیم آب میخوردیم پرید تو گلوم حالا اونو بیخیال تو چیکار میخوای بکنی؟"

آشوب لبه پنجره نشست و خیره با تاب درون حیاط گفت :

"مگه کاریم میتونم بکنم"

مرجان باز آتیشی شد :

"فقط بلدی بشینی و فکرای الکی کنی"

آشوب نفس عمیقی کشید مرجان کمی حرف زد و بعد خداحافظی کرد

در همين حين در باز شد و بلوط خودش را به آشوب رساند :

" مامان "

آشوب چرخيد و با ديدن بلوط لبخند عميق زد :

" جان مامان ؟ "

بلوط خودش را به مادرش رساند و سعی کرد روی پاهایش بنشیند :

" مامان بابا کی میاد پس ؟ "

آشوب کمکش کرد و بلوط را به خودش تکیه داد :

" میاد مامان میاد "

روی موهای بلوط بوسه زد و خیره شد به حیاط سفید عمارت که پوشیده از برف بود

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

ربه هایش را از عطر پر هوا پر كرد :

" بوی بهار میاد "

بلوط هم تایید كرد :

" مامان عباس میگه از من بزرگتره مگه من بزرگتر نیستم؟ "

آشوب دلش ضعف رفت :

" نه عزیز مادر داداش بزرگتره "

بلوط با اخم به حیاط نگاه كرد كه آشوب تنش را چرخاند و خیره به چشم های عبوس دخترش گفت :

" دختر من چرا اخم كرده؟ "

بلوط با لبهایی آویزان شانه ای بالا انداخت :

" هیچی "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب اخم مصلحتي كرد :

" داري دروغ ميگيا ميدوني دروغ گو دشمن خداست ؟ "

بلوط سري تكان داد:

" من ميخوام از عباس بزرگتر باشم داداش بزرگتر دوست ندارم "

آشوب لب گزید و دست بلوط را گرفت :

" نگو اين حرفو مامان داداش بزرگ خيليم خوبه "

بلوط اما تكذيب كرد :

" نه خوب نيست كوچيك خوبه "

آشوب ريز خنديد اما بعد جدی شد و گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" داداش بزرگ خيلى خوبه . ببين مثلا فكر كن تو بخواى برى بيرون اگه يكي بيداد تورو اذيت كنه داداش بزرگ دعواش ميكنه نميزاره آجى كوچيكه رو اذيت كنن "

بلوط به فكر رفت و آشوب ادامه داد:

" مثلا اگه يكي موهاى تورو بكشه كي كمكت ميكنه ؟ كي مثل داداش قويه ؟ "

بلوط تند از جا پريد :

" راست ميگى من ميرم با عباس آشتى كنم "

آوب با لبخند راه رفتن بلوط را رصد كرد و به حياط خيره شد

عباس با لباسهايي كه دست و پايش را گرفته بود سعي ميكرد آدم برفى درست كند ظاهرا موفق هم بود اما باز هم به كمك نياز داشت

بلوط با لباسهاي گرم تند سمت عباس رفت و كمكش كرد تا گاوله برف را روى ديگري بگذارد

بعد سمت ديگري دويد و هويجى را كه از قبل عباس آماده كرده بود برداشت و براى آدم برفى اش بينى درست كرد

عباس هم سمت چوب ها رفت و دو تا تکه از آن را برداشت و سمت آدم برفی رفت

تمام مدت آشوب با لبخند نگاهشان میکرد اما با دیدن عباس که کم مانده بود به سنگ بخورد تند پنجره را باز کرد و خم شد :

" عباس مواظب باش "

این را به عباس گفت اما خودش مواظب نبود

زانوهایش که لبه پنجره بود سمت پایین سر خورد و آشوب با جیغ بلندی از پنجره پایین افتاد

بی‌بی که در حال نماز خواندن بود با شنیدن جیغ بلند آشوب که در عمارت پیچیده بود با دو دست به صورتش کوبید :

" یا ابوالفضل "

تند از اتاق بیرون زد و با دیدن سلیمه و نگار که سمت در حیاط میدویدند دنبال آنها دوید

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

وارد حياط كه شد لرزي كرد با چند قدم كه برداشت صدای عباس و فندق و بلوط را شنيد كه با گريه مادرشان را صدا ميزدند شنيد سرش گيج رفت

اما حالا زمان از حال رفتن نبود با نفس نفس چند قدمی جلو رفت و آشوب را دید كه روی برف ها افتاده بود و چشم هایش بسته بود

فندق كه بی بی را دید سمتش دوید و دامن بی بی را گرفت :

" بی بی مامان از پنجره بالا افتاد "

نفس بی بی در سینه اش حبس شد

سلیمه تند نگار را فرستاد تا به مرکز درمانی زنگ بزند

نگار كه به سمت تلفن رفت تند تلفن را كه زنگ میخورد برداشت و با هول گفت :

" لطفا بعدا زنگ بزنین "

بعد تلفن را قطع كرد و تند شماره را گرفت

مرجان گوشی را که قطع کرد با دلشوره سمت مهدی و احمد برگشت :

" حالش زیاد تعریفی نداره ، خیلی داره بیقراری میکنه . باید بهش بگیم "

احمد تند مخالفت کرد :

" نه نباید بفهمه عماد اینو نمیخواه "

مهدی چیزی نگفت و به فکر فرو رفت مرجان با اضطراب نگاهی به مهدی انداخت :

" یعنی چی میشه ؟ "

مهدی سری به نمیدانم تکان داد و خیره شد به احمد

با سوالی که برایش پیش آمده بود سکوت را شکست :

" چیشد که عماد قبول کرد بره زندان ؟ "

احمد شروع كرد به تعريف كردن ماجرا از كارهايي كه كرده بودند از مداركي كه هيچ چيزي را ثابت نميكد و از زيركي فرد مقابلشان :

" بايد عمادو ضعيف نشون مياديم تا از لونه موشش بياد بيرون اما اون دم به تله نميده "

مرجان نفس عميقي كشيد :

" الان يارو كل مداركو رو كرده ؟ "

احمد نگاهي كوتاه انداخت :

" نه بيشرشو واي اونايي هم كه رو كرده كم مدركي نيست "

مرجان چهره اي متفكر به خودش گرفت :

" يه سوال پيش مياد ؟ چرا ؟ "

مهدى: " چي چرا ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

مرجان: "چرا همه مداركو رو نميكنه"

هيچكدام جواب اين سوال را نمي دانستند اما مرجان حدسي داشت :

" شايد اون ميخواهد عماد يه كاري كه قبلا كرده يا داره ميكنه رو ادامه بده "

مهدى با ابرويى بالا رفته پرسيد :

" چرا "

احمد كه انگار به چيزهايى بو برده باشد با چشم هايى ريز گفت :

" چون اون كار به نفع خود ياروعه يا هم به ضرر خود عماد "

مرجان و مهدى به موافقت سري تكان دادند :

" به نظر كه درست مياد . شاهد كي بود ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

احمد با تاسف گفت :

" يه بابايي كه اصلا تا حالا نديده بوديمش از روستاهاي كناري بخاطر مريضي دخترش مجبور شده بود دروغ بگه "

گوشي احمد كه زنگ خورد تند آن را بيرون كشيد :

" الو "

با شنيدن صدای عماد از جا پريد :

" چيشده ؟ "

عماد تند تند و بي وقفه ميگفت :

" برو عمارت احمد آب دستته بزار زمين برو عمارت گمونم خبرايبه صدای جيغ ميومد فك كنم اتفاق بدی افتاده "

احمد سعی کرد به آرامش دعوتش کند :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" باشه يه لحظه آروم باش همين الآن مرجان خانوم با آشوب حرف زد و اونم گفت تنها مشكلش بيقراريش براي
توعه و مشكلي نيست "

عماد بزاقش را قورت داد :

" من اين چيزا حاليتم نميشه زنگم ميزنم كسي جواب نميده خودت برو خودم بايد با تك تكشون حرف بزنم "

احمد باشه اي گفت و خيال عماد را از راه افتادنش راحت كرد

مرجان كه صحبت هاي آنها را شنيده بود شماره عمارت را گرفت و منتظر ماند

چند بوق خورد كه صداي گرفته ي فندق در گوشي پيچيد :

" بله ؟ "

مرجان تند پرسيد :

" فندق خاله جون گوشيو بده به مامان "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
فندق با صدای بلند گريه كرد :

" مامانم افتاد از پنجره افتاد پايين بردنش بيمارستان روستا "

مرجان بي حرف گوشي را قطع كرد و تند تند آماده شد و تند همه جيز را براي احمد و مهدي تعريف كرد

با هم سمت روستا رفتند با رسيدن به بيمارستان تند سراغ آشوب را گرفتند كه گفتند بايد به بيمارستاني مجهز تر
انتقال داده شود

نفس در سينه هر سه حبس شد

اينبار وقتي عماد زنگ زد احمد با شرمندگي نگاهی به گوشي انداخت و آرام كليد پاسخ را فشرد :

" عماد "

عماد بيقرار گفت :

" چيشد ؟ همه خوبن ؟ اتفاقي كه نيوفتاده ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
احمد با صدایی آرام گفت :

" راستش خانومت ... "

همین برای آوار شدن دنیا روی سر عماد کافی بود اما سعی کرد خودش را جمع و جور کند و به خودش امیدواری بدهد :

" زنم چی ؟ "

احمد با صدایی که کمی فرکانسش بالا رفته بود گفت :

" از لبه پنجره افتاده "

عماد چیزی نگفت نفسش سنگین شده بود و دستش میلرزید

احمد که متوجه این اوضاع شد تند گفت :

" البته نگران نباش چیزی نشده حالش خوبه "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد با صدایی آرام تر از صدای احمد و نفسی بریده گفت :

" گوشيو بده بهش "

احمد من و من كرد و هزار بهانه آورد عماد كه مطمئن شده بود بلایی سرش آمده با فریاد گفت :

" خودم باید پیام "

احمد تند جواب داد :

" دیوونه شدی ؟ "

عماد فریاد زد :

" چه بلایی سرش اومده ؟ "

احمد سكوت را جایز ندانست آرام گفت :

" از بلندی افتاده يكم حالش خوش نیست ولی باكر كن جای نگرانی نیست "

عماد بیقرار گفت :

" من باید خودم پیام ببینم به وکیلیم زنگ بزن بگو هر کاری با هر قانونی منو برای یه روزم که شده بیرون بیاره باید پیام روستا"

احمد شرمنده گفت :

" نیازی نیست بیای قراره منتقلش کنن بیمارستان وسط شهر "

عماد مبهوت ماند باور نمیکرد احمد آهی کشید:

" من به وکیلتم زنگ میزنم کارارو ردیف کنه "

و گوشی را قطع کرد عماد با تعجب گوشی را پایین آورد و نگاهش کرد انگار که ضربه تاثیر بدی گذاشته بود

محکم تلفن را کوبید و تند تند شروع کرد به ذکر و دعا

این مرد سی و چند ساله حالا مانند بچه ها نشسته بود زانوهایش را بغل کرده بود و دعا میکرد

برای سلامتی نیمی از وجودش . البته حال بدش اجازه نداد و اینکه بلد هم نبود وگرنه بلند میشد و نماز حاجت میخواند

حاجتش خوب شدن آشوب بود نه بهتر شدنش بلکه خوب شدنش به صورت تمام و کمال

آشوب گیج چشم هایش را باز کرد و از درد ناله کرد

بی بی که صدایش را شنیده بود تند سمتش رفت و با دیدن پلکهای آشوب که روی هم فشرده میشد خدا را شکر کرد :

"بهوش اومدی بالاخره ؟"

گلوی آشوب میسوخت و شدیداً به آب نیاز داشت لبهای خشکش را از هم فاصله داد :

"آ...آب...آبیییی"

بی بی تند لیوان را پر آب کرد و سمت لبهای آشوب برد

آشوب با گلو درد بدی آب را خورد و چشم هایش را باز کرد

بی بی را که دید گیج نگاهش کرد و با دیدی تار گفت :

"چه اتفاقی افتاده؟"

خواست کمی تکان بخورد که ناله اش هوا رفت و سرش را باز روی بالشت گذاشت

بی بی که هول کرده بود تند یا الهی گفت و نگران نگاهش کرد :

"تکون نخور دخترم"

آشوب نالید :

"بی بی سرم داره میترکه"

بی بی تند بوسه ای به پیشانی اش زد:

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
"الآن دکتر و خبر میکنم"

چشم هایش را بست و منتظر ماند

همه چیز یادش آمد از افتادنش تا نبودن عماد

آهی کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید

دوست داشت حالا که حتما عماد خبر افتادنش را شنیده وقتی آشوب چشم باز میکند بالای سرش باشد و موهایش
را نوازش کند

لاقل تمام مدت بی هوشی اش این را خواب دیده بود برگشتن عماد

اینبار اگر عماد را میدید اجازه نمیداد تنها بماند و خودش هم همراهش میماند تا مشکلاتش را با هم حل کنند

از طرفی دلش شور آن شخص روانی را میزد و میترسید بلایی سر عماد آورده باشد

دکتر که آمد بی هوشی تزریق کرد و رفت و آشوب باز به دنیای بی خبری فرو رفت

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
اینبار وقتی چشم باز کرد که خوابش به حقیقت تبدیل شده بود

عماد بالای سرش نشسته بود و غمگین موهایش را نوازش میکرد

وقتی چشم های آشوب را باز دید لبخند تلخی زد و تازه فهمید که این چند ماه زندگی نکرده است

دست سالم آشوب را بالا آورد و بوسه ای روی آن نشانید :

" خوبی؟ "

آشوب بغض کرد خواست دستش را بالا بیاورد اما دستش شدیداً درد میکرد

عماد که تلاشش را دید آرام گفت :

" نباید زیاد دستتو تکون بدی "

آشوب دست دیگرش را بالا آورد و روی صورت عماد گذاشت ؛

" میخوام باور کنم که واقعی ای "

عماد هم متقابلاً لبخند تلخی زد و شرمنده شد از خودش که چرا مواظب آشوب نبوده :

" من واقعیم "

آشوب لبخندی زد و چشم هایش را بست اما گردنش درد میکرد :

" چم شده ؟ "

عماد آهی کشید :

" دستت شکسته عملم کردیم پلاتین گذاشتن گلوتم ضرب دیده یه مدت دیگه بهتر میشه "

آشوب خیره شد به چشم های عماد :

" خودت چی ؟ "

عماد سعی کرد لبخندی بزند :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" من خوبم "

آشوب چيزی نگفت و با تمام وجود دست عماد را فشرد :

" ديگه هيچوقت نرو "

عماد اما چيزی نگفت همين آشوب را آشوب کرد :

" بازم ميخای تنهام بزاري ؟ "

عماد با تاسف سری تکان داد و لبهايش را روی هم فشرد :

" اما قول ميدم زود برگردم "

آشوب آهی کشيد :

" من يه دختر دهاتيم درسته شايد همچين تحصيلات بالايم نداشته باشم کل تحصيلم تا سال هفتمه اما اونقدرم

بچه نيستم که نفهمم "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

نگاه غمگینی حواله ی عماد کرد :

" من خر نیستم عماد "

عماد اخمی کرد و توپید :

" این حرفا یعنی چی ؟ منظورت اینه که من دارم دروغ میگم "

آشوب تنها گفت:

" نمیگی ؟ "

عماد سکوت کرد و چیزی نگفت و آشوب پوزخندی زد :

" فقط برام سواله چی باعث شده زن و بچه هاتو مادر بزرگتو ول کنی به امون خدا و بیای اینجا "

عماد نگاه کرد :

" درست میگم من دروغ گفتم بهت "

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

کمی سکوت و بعد :

" ولی فقط بخاطر خودت بود "

آشوب بی اهمیت گفت :

" کجا بودی ؟ "

عماد سرش را پایین انداخت :

" زندان "

آشوب آهی کشید :

" پس بالاخره کار خودشو کرد "

عماد چیزی نگفت و در عوض سری تکان داد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب دلخور نگاهش كرد :

" منم نبايد ميدونستم "

بعد خيره نگاهش كرد :

" آره ؟ تا كي ميخواستى اينواز من مخفى نگه دارى ؟ "

عماد ناراحت گفت :

" متاسفم ولى نميخواستم كه اذيت بشى "

آشوب بريده بريده زمزمه كرد :

" من آشوبم عماد منو يادت بيار . من زنتم لعنتى ؟ مگه من اومدم تنها روزاى خوب باهات باشم ؟ مگه قرار نبود تو

هر مشكل تو هر سختى کنار هم باشيم ؟ چيزى رو از هم مخفى نكنيم و يكي باشيم "

عماد تلخندى زد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" تو زيادى براى مشكل ظريفى "

آشوب تند گفت :

" خوبه خودتم ميگى من ظريفم نه ضعيف "

عماد نفسش را پوف مانند بيرون داد :

" دلم نيومد تو اذيت بشى به حد كافى اذيت شدى "

آشوب آرام گفت :

" ولى اذيتم كردى "

كمى تن صدايش را بالاتر برد :

" اذيتم كردى عماد . ازم مخفى كردى موضوعى رو كه خودتم ميدونستى چقد براى مهممه . ميدونستى كه شبا با چه

ترسى ميخوابم و هر روز دعا ميكردم كه بلايى سرت نياورده باشن "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
دستش را بى جان بالا برد و ضربه اى به سينه ي عماد زد :

" تو با مخفى كاريت منو اذيت كردى "

ضربه ي دوم را زد :

" من با كنارت نبودن بيشتر اذيت شدم "

خيره به چشم هاى عماد با گلوئى كه خشك شده بود گفت :

" ميفهمى اينو ؟ من ميخوام كنارت باشم "

عماد اخم درهم كشيد :

" برمىگردى خونه "

آشوب پوز خندى زد :

" كى ميخواه منو ببره خونه ؟ "

عماد با زیرکی جواب داد :

" احمد میبره "

آشوب اما با غم گفت :

" درسته با شوهرم نیومدم اما دنبال شوهرم اومدم و با همون برمیگردم "

عماد اخمی کرد :

" لازم نکرده تو میری منم یه مدت دیگه که تبرئه شدم برمیگردم "

آشوب اما جدی گفت :

" برمیگردیم "

جدی تر شد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" با هم برميگرديم "

درد گردنش كه امانش را بريده بود و تا آن زمان صدايش را در نمي آورد اينبار ناله اش را در آورد

آرام دستش را روي گردنش گذاشت و چهره اش را در هم كشيد

عماد نگران شد :

" چيزي شد؟ "

آشوب بريده گفت :

" نه خوبم "

عماد بي توجه از اتاق خارج شد و آشوب غرق در افكارش را تنها گذاشت

برگه ي مرخصي آشوب بود و زمان مرخصي عماد رو به پايان بود

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
برگه را ميان انگشت هایش فشرد و نگاهی به آشوب كرد كه مشغول خداحافظی با بی بی بود

هرچه كرد نتوانست از عهده آشوب بر بیاید و مجبور شد بودنش را قبول كند

احمد دستی به شانه اش زد :

" بی بی رو كه گذاشتم برمیگردم "

عماد چیزی نگفت و بعد از خداحافظی از بی بی و خان دست آشوب را کشید و سوار تاکسی شدند

به هتل كه رسیدند اتاقی گرفتند با یک تخت دو نفره

وارد اتاق كه شدند عماد خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشمش گذاشت :

"من فردا باید برم "

آشوب چیزی نگفت و اتاق را زیر نظر گرفت

با دیدن دری كه قطعا سرویس بهداشتی بود تند خودش را به در رساند و باز كرد

عماد كه جوابى نشنيده بود ساعدش را از روى چشم هايش برداشت و نگاهش كرد :

"ميخواي بري حموم "

آشوب نگاهى به دستش انداخت :

" آره "

عماد با وجود خستگى بلند شد كسل بود اما بهتر بود آشوب را به خواسته اش ميرساند :

"بايد كمكت كنم "

آشوب چيزى نگفت و وارد حمام شد با كمك عماد حمام كرد هر چند به دلش ننشست چون دستش را كثيف حس ميكرد و چندينش ميشد

بعضى وقت ها هم بدجور ميخاريد يا خواب ميرفت

گچ ها سنگين بودند و وبال گردن آشوب بودند

عماد همانطور که نم از موهای آشوب می‌گرفت گفت :

" با خودت چیکار کردی دختر . آخه من بهت چی بگم ؟ "

آشوب چیزی نگفت و در عوض از جا بلند شد و سمت تخت رفت

عماد دنبالش راه افتاد :

" چرا نرفتی "

آشوب که لبه تخت بود پاهایش را بالا کشید :

" چون دلم میخواد پیش بابای بچه هام باشم "

مصمم تر گفت :

" این حق طبیعیه منه "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد کنارش دراز كشيد و با احتياط سر آشوب را روي بازويش گذاشت موهاي خيسش را کنار زد و خيره به گونه
هاي گرماخورده ي آشوب گفت :

" تنها ميموني من دارم ميرم بايد برگردم "

آشوب سرش را به سينه عماد فشرد و چيزي نگفت در عوض نفس عميقي كشيد

بوي عماد را با تمام وجود در مشامش پر كرد براي فردي كه ميدانست نيست:

" دلم برات تنگ شده بود "

عماد خيره به موهايش نگاه كرد دستش را روي بازوي آشوب گذاشت و دلتنگ گفت :

" من بيشتر "

پشت ميز نشست و به عماد كه اخم کرده بود اشاره زد تا تلفن را بردارد

عماد تلفن را كه برداشت صدای ظريف آشوب در گوشش طنين انداخت :

" سلام آقای اخمو "

عماد با همان اخم تند گفت :

" سلام برای چی اومدی ؟ نمیبینی محیط مردونه است ؟ زندان جای زن نیست "

آشوب بی توجه گفت :

" منم خوبم نی نی مونم خوبه "

عماد مبهوت پرسید :

" نی نی مون ؟ "

آشوب ریز ریز خندید اما چیزی نگفت عماد تند با کمی هیجان گفت :

" حامله ای ؟ "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
آشوب سری به چپ و راست تکان داد که عماد پنجر نفسش را بیرون داد

بعد از کمی ابراز دلتنگی آشوب ناچار مجبور شد بیرون برود و سوار تاکسی شود

اما عماد نگران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و در دلش غوغایی بود که بلایی سر آشوب نیاید

آشوب سوار تاکسی شد و رو به راننده که مرد مسنی بود گفت :

" کتابفروشی یا کتابخانه برین لطفا "

مرد سری تکان داد و شروع کرد به حرکت و از وقتی راه افتاد تا زمانی که به کتابخانه برسد شروع کرد به صحبت کردن درباره ی اقتصاد اما آشوب متوجه هیچکدام نشد

وقتی به کتابخانه رسید تند کرایه را حساب کرد و وارد کتابخانه شد

برای برداشتن کتاب باید عضو میشد و بعد از ثبت نام حضوری سمت کتاب ها رفت

میدانست کجا باید دنبال کتاب بگردد تند بالای قفسه ها را نگاه کرد تا به قسمت مد نظرش رسید " قانون "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

تند نگاهی به قفسه ها انداخت و نام های کتاب را از نظر گذراند چندتایی را برداشت و روی میز گذاشت و پشت
صندلی نشست

کتابخانه در سکوت بود و این برای آشوب عالی بود

آرام کتاب را برداشت و صفحه هایش را ورق زد اما متوجه کتاب نمیشد

کلماتی بودند یا اصطلاحاتی که آشوب تا به حال نشنیده بود

اما جدی تر از آن بود که بی خیال شود چند کتابی را برداشت و تند سمت هتل رفت

به هتل که رسید با همان لباسها خودش را روی تخت انداخت و از میان کتاب ها کتاب قوانین و تبصره های قتل غیر
عمد یا عمد را برداشت و شروع کرد به خواندن گاهی متوجه برخی کلمات نمیشد برای همین گوشی اش را برداشت

گوشی لمسی ای که زیاد با آن سر و کار نداشت اما حالا میفهمید که چقدر به آن نیاز دارد

تند وارد اینترنت شد و شروع کرد به جستجو کلمه ای که نمیدانست معنی آن چیست

روزها به همین طریق میگذشت تا زمانی که روز دادگاه فرا رسید

آشوب با کوله باری از ماده و قانون و تبصره با کلی مدرک به دادگاه رفت

با وجود اینکه از مدارکی که جمع کرده بود اطمینان داشت اما باز هم استرس جانش را بریده بود

بی بی که زنگ زد چیزی نگفت میدانست بی بی هنوز چیزی نمیداند و خدا را شکر هم که چیزی نمیدانست

یک ساعت و نیم به دادگاه مانده بود و آشوب زودتر از هر زمان دیگر حاضر شده بود

احمد هم با چند مدرک و شاهد و با وکیل جایی نشسته بود و انتظار دقیقه ها را میکشید که در همین حال گوشی اش زنگ خورد

از سالن بیرون رفت و گوشی اش را جواب داد

محمد بود برادرش اما تبری که میداد خبری خوش نبود خبری بود جنجالی و مشکل که چاره ای بزرگ میخواست

اهالی ده فهمیده بودند که عماد به جرم قتل در زندان است و این یک فاجعه بود

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

نمیدانست خبر از کجا درز کرده با وجود اینکه خبر را با چند نفر در میان گذاشته بود اما از این مطمئن بود که آنها خبری را پخش نمیکنند

با اخم هایی در هم رفت و منتظر ماند

آشوب که متوجه تغییر حالت احمد شده بود نگران پرسید :

" چیزی شده احمد آقا؟ "

احمد تنها سری تکان داد اما لب از لب باز نکرد

سالن دادگاه پر بود از افراد بی گناه و گناهکار

جایی مادری با پسرش که در غول و زنجیر بود وداع میکرد و جایی زنی از شوهرش جدا شده بود

اما آشوب چشم بست میدانست با هر نگاه کردن به آنها داغش تازه خواهد شد

دادگاه کم کم شروع شد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

در که باز شد احمد و وکیل وارد شدند چند نفری هم بودند که آشوب آنها را نمی شناخت اما وقتی مردی را دید که دستبند به دستش بود

با موهایی پریشان و چهره ای افتاده نفسش برید

وارد دادگاه شد و از پشت صندلی به جایی نگاه کرد که عماد ایستاده بود

قاضی متهم را به جایگاه خواند و جلسه شروع شد

"شما دفاعی از خودتون دارید؟"

عماد چیزی نگفت اما زیر لب تنها گفت :

" نه "

نا امید شده بود و نگاه شیشه ای اش پی آشوب بود

وکیل فماد شروع کرد به رو کردن مدارک اعم از بودن عماد در روز قتل کنار همسر سابقش یا شواهدی که این را نشان میداد

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

آشوب ساکت جایی نشسته بود و صدایش را در نمی آورد

اما وقتی متوجه شد که قاضی اعلام تنفس کرد تازه به خودش آمد

تند سمت عماد رفت و دستش را گرفت :

" دستات سرده "

عماد چیزی نگفت تنفس که تمام شد قاضی دوباره آمد تا حکم را اعلام کند اما آشوب با مقاومت از جا ایستاد

نگاهی به اهالی که همه با تعجب نگاهشان میکردند انداخت و جدی گفت :

" من میتونم حرف بزنم؟ "

قاضی اشاره ای کرد و آشوب شروع کرد هر چه داشت و میدانست گفت

هفت ماه گذشته بود و اوضاع به طور شدیدی نا به سامان بود

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

عماد هنوز در زندان بود و دادگاه ها همچنان ادامه داشت انگار هيچ طرف نميخواست كم بياورد

آشوب همه كار ها را به وكيل سپرده بود و خودش به روستا برگشته بود تا اوضاع روستا را سامان بدهد

ماه ديگر پاييز بود و مدرسه ها شروع ميشد

از طرفي هم بايد تمام كشت هاي زمين ها تا آن زمان تمام ميشد و تهيه گندم به گردن آشوب بود

آشوب هم با عماد حرف ميزد و سعي ميكرد اواع را آرام كند اهالي روستا آرام شده بودند ظاهرا اما اين آرام شدن درست مانند آتش زير خاكستر بود منتظر فرصتي بود تا شعله ور شود

آشوب پوفي كشيد و پيامي براي وكيل تايب كرد تا اوضاع را شرح دهد

اينبار برعكس هميشه كه با پيامك جواب ميگرفت گوشي اش زنگ خورد

با تعجب گوشي را برداشت :

" بله ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
و كيل با خوشحالي گفت :

" مزده بدين خانوم "

آشوب كمى ساكت ماند و بعد با خوشحالي پرسيد :

" عماد تبرئه شد ؟ "

و كيل كه خبر را داد آشوب با خوشحالي بالا و پايين پريد و سر و صدا راه انداخت

وقتي سليمه و بي بي وارد اتاق شدند آشوب از حركت نايستاد و به هيچانش ادامه داد

بي بي با خنده دست آشوب را گرفت و به چشم هاش نگاه كرد :

" چي شده دختر نصف عمرم كردي "

آشوب لب گزيد و با چشم هاي چلچراغ شده گفت :

" بي بي عماد داره برمىگرده "

بی بی حرف رفت و آشوب متعجب به سلیمه نگاه کرد :

"بی بی چشم شده؟"

سلیمه آشوب را بغل کرد :

"به دل نگیر دلش برای عماد تنگ شده نمیخواست اینجا گریه کنه"

آشوب چیزی نگفت و تند به مرجان زنگ زد خبر را که داد گوشی را قطع کرد تند بچه ها را صدا زد و با هیجان گفت :

"باباتون داره میاد"

بچه ها سر و صدا راه انداختند و هیجان زده جیغ کردند

عماد که از راه رسید بچه ها از کت و کولش بالا رفتند و بی بی با گریه بغلش کرد اما آشوب پایین نرفت

نمیتوانست بعد از مدت ها عماد را ببیند و در جمع کاری نکند بی طاقت بود دگر

عماد فندق را به سلیمه سپرد و از بی بی پرسید :

" پس آشوب کجاست ؟ "

بی بی به اتاق بالا اشاره کرد و مشغول خوش و بش با بچه ها شد

عماد پا تند کرد و پله ها را طی کرد و خودش را به اتاق مشترکشان کشاند

آشوب پشت به او جلوی پنجره ایستاده بود و هوای بودن عماد را با دل و جان نفس میکشید

عماد تند خودش را به آوب رساند و دستش را گرفت

آشوب را چرخاند و محکم به آغوشش کشید

آشوب بی قرار دستش را دور گردن عماد حلقه کرد و خودش را بیشتر فشرد و به اشک هایش اجازه باریدن داد

عماد تند تند بوسه هایی به سرش میزد بعد دست آشوب را بالا برد و بوسید همان دستش را که ماه ها مجبور به تحمل گچ بود

عماد برگشته بود و وقت آن بود که تمام غم هایش را فراموش کند

مگر او جز دور هم بودن خانواده اش چیزی میخواست

عماد روی تخت دراز کشیده بود و موهای آشوب را نوازش میکرد و آشوب هم سرش را روی سینه عماد گذاشته بود و به سر آمدن دوریشان فکر میکرد :

"عماد میگم که من یادم رفت بپرسم شام خوردی؟"

عماد باز بوسه ای نشانده و گفت :

"گشنه نیستم"

آشوب تنها "اوهومی" گفت و سکوت کرد عماد که متوجه تردید آشوب شده بود اینبار پرسید :

"چیزی میخوای بگی؟"

آشوب سرش را از روی سینه عماد برداشت و با دلتنگی به عماد نگاه کرد :

" نميخوام حرف اين 11 ماه رو پيش بکشم يا اصلا بهش فکر کنم اما چند تا سوال بدجوري گيجم کرده "

عماد منتظر نگاه کرد که آشوب همانطور که خط های فرضی روی سينه عماد ميکشيد ادامه داد :

" اين ماجرا زير سر کيه ؟ "

عماد متعجب نگاه کرد منظور آشوب را کامل نميفهميد آشوب تند ادامه داد :

" يعني کی مدرک جمع کرده کی شکايت کرده ؟ "

عماد نفسش را بيرون داد و سری به نميدانم تکان داد

آشوب سوال ديگری پرسيد:

" الان اتهام قتل به طور کامل رفع شده ؟ "

عماد لبخند اطمینان بخشی زد :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" آره بعد از ده ماه بالاخره تونستیم ثابت کنیم "

آشوب دیگر سوالی نپرسید در عوض گفت :

" دیگه نمیخوام به گذشته ها فکر کنم "

در همین حیطة چند تقه ای به در خورد و صدای سلیمه آمد

لای در را باز کرد و آرام گفت :

" بچه ها خیلی شلوغ میکنن "

عماد آرام چشم هایش را باز و بسته کرد و با دلتنگی گفت :

" بزار بیان سلیمه "

بعد دستش را روی گونه آشوب گذاشت و با عشق گفت :

" دلم خیلی براشون تنگ شده بود "

آشوب لبخندی زد و سرش را روی سینه ی عماد گذاشت دوست نداشت سرش را بردارد اما چشم هایش باز بود

تا اینکه در باز شد و هر سه با خنده داخل شدند آشوب ریز خندید که فندق و بلوط تند روی تخت پریدند و سعی کردند خودشان را بین آشوب و عماد جا کنند

وقتی عباس تلاشش را بی نتیجه دید با نا رضایتی گفت :

" بابا مامانو ول کن دیگه اه "

عماد که انگار کم سن تر از عباس باشد نوچی گفت و آشوب را بیشتر به خودش فشرد :

" من زنمو ول نمیکنم "

عباس اخم درهم کشید که کپی برابر اصل بچگی های عماد شد :

" قبل از اینکه زن تو بشه مامان من بود "

عماد با ابرویی بالا رفته نگاهی به آشوب انداخت و خطاب به عباس گفت :

" مطمئني؟ "

عباس بله اي گفت و خودش را بين فندق و بلوط جا كرد كه آشوب و عماد به خنده افتادند

آشوب با خنده نگاهی به جمع پنج نفره شان انداخت و زیر لب گفت :

" خدايا شكرت "

عماد با خنده شروع كرد به قلقلك دادن بچه ها كه هر کدام جيغی كشيده و سمتی رفتند

عماد تند سمت در رفت در را قفل كرد و كليدهش را درون جيبش انداخت :

" خوب اول كدومتونو بخورم؟ "

هر سه با هيچان جيغی كشيده و پشت آشوب سنگر گرفتند

" مامانی نزار بابا ميخواه مارو بخوره "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

آشوب خنديد و از جا بلند شد فندق لباس آشوب را گرفت بلوط لباس فندق را و عباس هم لباس بلوط را

عماد با تعجب نگاهی به آشوب کرد که آشوب اخم بامزه ای کرد و اشاره ای به بچه ها کرد

عماد که خنده اش گرفته بود با خنده گفت :

" با سی و چند سال سن باید با بچه بازی کنم "

آشوب موهایش را پشت گوش زد :

" هر کی خربزه میخوره باید پای لرزشم بشینه "

عماد کمی چپ و راست کرد و با خنده گفت :

" گرگمو گله میبرم "

بچه ها که از محیط روحیه گرفته بودند با جیغ گفتند :

" چوپون داریم نمیزاره "

آشوب كه تا آن زمان حركت ميكرد از حركت ايستاد و با تعجب گفت :

"الآن من چوپونم؟"

عباس اخمي كرد و رفت جلو ايستاد :

"نه ماماني تو گوسفند شو من چوپون ميشم"

عماد چشمكي به آشوب زد و زيركانه گفت :

"شما سه تا چوپون بشين نزارين من مامانتونو بگيرم چگونه؟"

بلوط و فندق پريدند و كنار عباس ايستادند تا سد راه عماد شوند :

"نميزاريم"

آشوب كه شيطنت عماد راديد با لحن بچه گانه اي گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" آقا گرگه اگه تونستی منو بگیر "

عماد سری تكان داد و كمی چپ و راست رفت و سمت آشوب يورش برد

بچه ها جيغی زدند و پخش شدند به جز عباس كه ایستاده بود تا مانع رسیدن عماد به آشوب شود

عماد با كمی چالش عباس را رد كرد و آشوب را تند گرفت و زیر بغلش زد

آشوب بلند خندید و موهای خوشرنگش را كه در فضا پخش شده بودند با دست گرفت و پیچاند

بچه ها تند سمت عماد رفتند تا آشوب را نجات دهند كه عماد ابرویی بالا انداخت

"دیگه من بردم حالا مامانتونو میبرم "

آشوب كمی دست و پا زد و بعد به كمك بچه ها پایین آمد عماد بلوط و فندق را زیر بغل زد و سمت در رفت

آشوب هم عباس را بغل كرد و سمت در رفت :

" کلیدو گذاشتی تو جیبت "

عماد کمی خودش را سمت آشوب مایل کرد :

"میشه برداری؟"

آشوب بی حرف کلید را برداشت و در را باز کرد که عماد با مهربانی گفت :

"مرسی خانومم"

آشوب هم لبخندی زد و عباس به بغل از در بیرون زد و عماد هم پشت سرش از اتاق بیرون آمد

بی بی با دیدنشان شروع کرد به خواندن ذکر و فوت کردن آن در فضای عمارت

عماد کنار بی بی نشست و بچه ها را هم کنار خودش نشاند آشوب هم روی مبل مقابل شان نشست و عباس را روی پاهایش نشاند

عماد رو به بی بی گفت :

"میبینی بی بی چهار تا بچه آدمو به چه روزی میندازن"

بی بی با تعجب گفت :

" اون یکی از کجا اومد مادر ؟ "

عماد با دست اشاره ای به آشوب که با چشم برایش خط و نشان میکشید اما دلش برای عماد غنچ میرفت کرد :

" این خودش از ده تا بچه بدتره مردم زن گرفتن ما بچه گرفتیم "

نقره زبانش را بیرون آورد :

" خیلیم دلت بخواد "

عماد سری تکان داد و باز رو به بی بی گفت :

" میبینی بی بی "

بی بی خندید و با عصایش به شانه ی عماد زد :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" کم دخترمو اذیت کن بیچاره از وقتی اومده داره بچه بزرگ میکنه باز خوبه این سه تا بزرگ میشن ولی تو همیشه بچه میمونی "

آشوب با لبخند نگاهش کرد جوری که عماد کنترلش را از دست داد و چشم غره ای به آشوب رفت که آشوب طوری که بی بی نبیند لبش را روی لبش کشید

عماد با چشم های گرد نگاهش کرد که آشوب چشمکی زد و بوسی فرستاد

عماد به نشانه ی تهدید یسری تکان داد و دستش را روی موهای فندق و بلوط کشید :

" موهاشون به مادرشون رفته "

عباس هم تند گفت :

" اگه به تو میرفتن که الان کچل بودن "

آشوب لبش را گاز گرفت تا نخدد اما وقتی قیافه ی عماد را دید زد زیر خنده

کمی که ساکت شد دستش را روی موهای عباس کشد و گفت :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" پسر مم شبیه باباشه "

عباس تند رو کرد سمت عماد و چشم هایش را کمی جالت داد :

" نه حالا که فکر میکنم میبینم کچل نیستی بابایی اتفاقا خیلی هم خوشتیپی ، ولی مامانم از تو خوشگلتره "

عماد با لحن خاصی گفت :

" بر منکرش لعنت "

آشوب با عشق نگاهش کرد اینبار که عماد اخمی کرد و رو گرفت که آشوب خندید

این حالت را خوب میشناخت این یعنی طاقت عماد سر آمده و آماده شکار آشوب است

وقت شام که رسید صدای در عمارت پیچید سلیمه تند سمت در رفت تا در را باز کند که با دیدن مرجان و مهدی و

آوا و مرتضی و زن و بچه اش تعجب کرد

مرجان صدایش را صاف کرد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" اجازه هست ؟ "

سليمه تند به خودش آمد و از جلوی در کنار رفت آشوب كه جلوی در ورودی ایستاده بود گفت :

" کی اومده ؟ "

مرجان كه داخل شد آشوب با هیجان جیغی کشید و سمت مرجان رفت و او را به آغوش کشید

مرجان هم دستش را روی كمر آشوب گذاشت :

" چه خبرته دختر "

آشوب تند جدا شد و نگاهی به مهدی و مرتضی انداخت :

" خوش اومدين بياین داخل "

بعد هم زن مرتضی سحر را به آغوش کشید و آنها را سمت عمارت دعوت کرد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد جلوی در ورودی منتظر مهمان های ناخوانده اش بود شروع کرد به احوال پرسی با مهدی و مرتضی و آوا هم تند سمت فندق و بلوط و عباس رفت و با هم شروع کردند به سر و صدا

آشوب آنها را سمت آشپزخانه راهنمایی کرد و تعارف کرد به خوردن غذا :

" از شانس شما غذا زیاد گذاشته بودیم "

مرجان کمی برای آوا برنج کشید و سری به باشه تکان داد

اینبار آشوب گفت :

" چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین "

مرجان دور لبش را پاک کرد :

" شنیدیم عماد اومده بخاطر همون گفتیم بیایم دور هم باشیم "

رو کرد به عماد :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" ببخشین آقا عماد دیگه صبر نکردیم صبح بشه شمام کمی استراحت کنین همینکه خبرو شنیدیم بارو بندیلو جمع کردیم و اومدیم "

عماد خواهش میکنمی گفت و لیوان آبش را بالا کشید

بعد از غذا همگی در حال جمع شدند اما بی بی عذرشان را خواست و گفت :

" من خسته شدم میرم بخوابم شمام خوش بگذرونین شب بخیر "

همگی جواب بی بی را دادند که کم کم سرو صدای بچه ها هم کم شد و ار کدام جایی خوابیدند عماد و مهدی آنها را به اتاق بچه ها بردند

بعد همگی در حال جمع شدند :

" بریم حیاط ؟ یکم هوا سوز داره ولی حال میده "

مرجان و سحر که تایید کردند مردها هم مطیع همسرانشان سمت حیاط رفتند و حصیری را روی زمین انداختند و روی آن نشستند

اما هوا سرد بود و باعث ویبره رفتن دندانهای آشوب و سحر روی هم شد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

مرتضى نگاهى به سحر انداخت و با محبت گفت :

" سردته خانومى؟ "

سحر خجالت كشيد و سرش را پايين آورد:

" آره "

عماد اشاره اى به مردها زد و از جا بلند شد :

" پاشين بريم براى خانوما پتو بياريم خدائى نكرده سرما نخورن "

لحنش جدى بود اما آنها را به خنده انداخت

مردها باز به عمارت رفتند كه آشوب دست هائيش را بغل كرد:

" خيلى سرده "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
مرجان تايبه كرد و سحر نگاهى به تاب انداخت و روى آن نشست و شروع كرد به تاب خوردن

سحر كه خوشش آمده بود كمى بيشتر خودش را هل داد :

" واى اين چقدر باحاله مرجان خوب شد آوا اينو نديده وگرنه تا صبح تو اين هواى سرد بايد تاب تاب عباسى بازي
ميكردين "

مرجان تايبه كرد :

" آره يكمىم مريضه "

با ديدن مردها كه هر کدام پتو به دست سمت آنها ميرفتند هر کدام به زوج خودشان چشم دوختند و هر کدام قربان
صده ي همسرانشان رفتند

مردها كه رسيدند پتو را روى همسرانشان انداختند و خودشان هم کنارشان زير پتو خزيدند

مرجان :

" خوب تعريف كنين ببينم چه خبرا چى شد چى نشد؟ "

مرتضی که کنار سحر روی تاب نشسته بود با پا ضربه ی آرامی به کمر خواهرش زد:

" چرا چرت و پرت میگی؟ "

مهدی با لحن جدی گفت :

" آخرین بارت بود زن منو زدی دفعه ی دیگه یگه دست و پا نداری که بزنی "

مرتضی چهره ی مثلا ترسیده ای به خودش گرفت :

" وای نگو ترسیدم "

آشوب و عماد چشم دوخته بودند به چهار دیوانه ی الکی خوش که دست عماد روی کمر آشوب به حرکت در آمد

آشوب نگاهی به عماد کرد که عماد هم نگاهش کرد چشم هایش جدی بود

اما حس خاصی داشت طوری که دل آشوب زیر و رو شد و بی حرف سرش را روی شانه ی عماد گذاشت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
مرتضى كه حركت آشوب را ديده بود با غر غر گفت :

" تو چرا سرتو نميزارى روى شونه ي من ؟ "

سحر هم با همان لحن گفت :

" يه جوړى تا خرخره رفتى زير پتو من سرمو كجا بزارم ؟ "

مرتضى ريلكس دستش را از متو بيرون آورد و سر سحر را از روى پتو روى شانه اش گذاشت :

" اينجا "

دست عماد هنوز روى كمر آشوب در حال حركت بود كه دست آشوب هم متقابلا دستش را دور كمر عماد حلقه كرد

مرجان هم سرش را به شانه ي مهدى گذاشت :

" حسوديم شد "

نگاهى بين سه دختر رد و بدل شد و با تاييد مرجان هر سه شروع كردند :

" آهای بارون

دونه دونه بریز

رو آرزو هامون

شب منوتو

خیابون

نم بارون زده

دل به هیشکی

به غیر از من

عاشق نده

نه حساب منو

با همه

قاطی نکن

نه منو به

یه لحظه دیدنت

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
قانع نکن

شب منوتو

خیابون

نم بارون زده

دل به هیشکی

به غیر از من

عاشق نده

نه حساب منو

با همه

قاطی نکن

نه منو به

یه لحظه دیدنت

قانع نکن "

هنوز لحظه ای نگذشته بود که دانه های ریز شبنم که نوید باران را میدادند روی سرشان ریخت

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

مرجان نگاهی به آسمان انداخت :

" حالا ما به چیزی گفتیم "

باران تند و سیل آسا شروع کرد به باریدن و همین زوج های جوان را به داخل عمارت کشاند

آشوب با دست به اتاقها اشاره کرد :

" اتاقاتونو براتون آماده کردم "

مرجان خودش را به اولین اتاق رساند و تند داخل شد مهدی سری به تاسف تکان داد و پشت سرش وارد اتاق شد

مرتضی هم دست سحر را گرفت و سمت اتاق رفتند

آشوب و عماد هم وارد اتاقشان شدند و آشوب موهایش را باز کرد :

" چه بارونی گرفته "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد کنار پنجره ايستاده بود و نگاهش را به شر شر باران دوخته بود

آشوب هم کنارش ايستاد و با لبخند به بيرون نگاه كرد :

" به چه نگاه ميكني؟ "

عماد بي مكث گفت :

" به تو "

آشوب نگاهی بع بيرون انداخت :

" اون وقت من بيرونم مگه ؟ به بيرون چرا نگاه ميكني؟ "

عماد بدون اينكه نگاه از پنجره بگيرد :

" تو همه جا هستي مهم نيست به كجا نگاه كنم همه جا تورو ميبينم "

آشوب چيزي نگفت كه اينبار عماد گفت :

" هوا رو میبینی چه آشوبه "

آشوب سری تکان داد و عماد باز ادامه داد :

" تا چند دقیقه ی پیش آروم بودا ولی وقتی یکی مثل بارون میاد هوا تند آشوب میشه درست خیس میشی ولی بازم دوشش داری "

آشوب نگاه از عماد گرفت و به بیرون نگاه کرد :

" منم همه جا عماد میبینم "

عماد اخم کرد و تند سمت آشوب ایستاد و دستش را روی گونه هایش گذاشت و نزدیک شد :

" نه تو فقط باید عماد اصلی رو نگاه کنی من انحصار طلبم نمیزارم جز خود عماد اصلی به کسی نگاه کنی "

آشوب دست به کمر شد :

" منم انحصار طلبم چرا اینهمه دختر به تو نگاه میکنن اصن ؟ "

عماد با خنده گفت :

" به خودتم حسودی میکنی جوجه "

آشوب سرش را روی سینه ی عماد گذاشت و عماد دستش را دور آشوب حلقه کرد :

" میدونستی دیوونم؟ "

عماد محکم بغلش کرد که نگاه آشوب به پنجره ی رو به رو افتاد که دقیقا با پنجره ی اتاق مرجان و مهدی رو در رو بود

مرجان که چشم هایش را گرد کرده بود تند پرده را کشید و چراغ را خاموش کرد تا چشم مهدی به آنها نخورد

آشوب خندید و جای سرش را روی سینه ی عماد محکم تر کرد :

" اولین بار که اومدی عمارت هیچوقت فکر نمی کردم که آشوب بشه آرامش من "

آشوب هم نگاهی به چشم های عماد انداخت :

" منم هيچوقت فكر نميكردم اون آقا اخموعه انقد منو ديوونه خودش كنه "

عماد موهايش را بوسيد :

" آشوبِ عماد "

نفس عميقي بين موهايش كشيد :

" فقط عماد "

بچه ها را به بي بي سپرده بودند و خودشان دور هم نشسته بودند

مرجان با ترديد پرسيد:

" اون مشكله كاملا حل شده يا نه ؟ "

آشوب نگاهی به عماد انداخت و چيزی نگفت كه مرجان نگران پرسيد :

" مگه همه چی حل نشد ؟ مگه ثابت نکردین عماد عباسو نکشته ؟ "

عماد سری به تایید تکان داد که سحر گفت :

" پس این چه قیافه ایه ؟ "

آشوب آهی کشید و به آشپزخانه رفت تا ایوان آبی بخورد عماد با نگاه روانه اش کرد که مرجان پرسید :

" چی شده ؟ "

احمد که از صبح همراه نگار آمده بود گفت:

" نتونستن ثابت کنن که عماد عباسو کشته و الآن دنبال یه نقشه ی دیگه ان شایدم نقشه کشیدن و میخوان اجرا کنن "

مهدی متفکر گفت :

" نفهمیدین کیه ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

احمد احم درهم كشيده و سري به نه تكان داد :

" به طور دقيق نه "

سحر مداخله كرد :

" يعنى چى ؟ "

عماد پوفى كشيده و نگاهى به آشوب كه سرش را روى ميز گذاشته بود انداخت و همه چيز را به احمد سپرد

احمد شروع كرد به توضيح دادن :

" ما يه نامه گرفتيم كه توش نوشته بود قصدش آزار و اذيت هر دوشونه يعنى ميخوان به هر دوشون آسيب بزني "

مرجان گيج نگاهى به جمع انداخت كه آنها هم گيج نگاهى به هم انداختند

احمد كه متوجه گنگى آنان شد گفت :

شبیبه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" این آدم به گذشته هر دو تا شدن ربط داره یعنی یه جایی توی گذشته آشوب و عماد به هم وصله جایی که یه صدمه به اون شخص زده اونم میخواد اونو جبران کنه "

مرجان به فکر رفت و با اخم گفت :

" آخه اینا که تا قبل از ازدواج اصلا با هم برخورد نداشتن "

احمد تایید کرد:

" درسته این یعنی یه ارتباطی توی گذشته ی اینا بین پدر یا مادرشون بوده "

مرجان کمی با اخم فکر کرد و نا خودآگاه خیره شد به عماد که کنار آشوب نشسته بود و سعی میکرد حالش را بهتر کند :

" میتونه بابای ناتنی آشوب باشه "

احمد تند گردنش را بالا گرفت طوری که رگ گردنش گرفت دستش را روی رگ گردنش گذاشت :

" کی؟ "

مرجان با همان حالت تفکر گفت :

" آخه وقتی که آشوب خونه ی ما بود همش میگفت که اون باهش بد رفتاری میکرده و اذیت میکرده تازه سنشم
الآن باید با سن پدر و مادر عماد یا آشوب یکی باشه "

احمد تند عماد و آشوب را صدا زد که آشوب دستش را روی گونه اش کشید

عماد دستش را گرفت و با اطمینان گفت :

" تا آخر عمر هر جا بری کنارتم نمیزارم از من جدات کنن "

آشوب لبخند زوری زد و با هم سمت بچه ها رفتند که مرجان بی مقدمه پرسید :

" اسم بابات چی بود آشوب؟ "

آشوب با تعجب گفت :

" احمد چطور؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

احمد سري به نهی تكان داد :

" منظور ش شوهر مادرته "

آشوب چشم هایش را ريز كرد :

" چطور يهو اين موضوع براتون مهم شد ؟ "

مرجان با اعتراض گفت :

" آههه يه اسم ميخواي بگيا چرا اينقدر كشش ميدي ؟ "

آشوب با تعجب گفت :

" مصطفى بود مصطفى شيرجاني "

عماد با چشم هايي ريز شده پرسيد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" نكنه بهش شك كردين ؟ يا مدركى چيزى ؟ "

احمد شروع كرد به تعريف كردن كه عماد هم اضافه كرد :

" خودشه "

همه با تعجب نگاهش كردند اما او چيزى نگفت تا زمانى كه آشوب گوشه ي پيراهنش را كشيد :

" چرا اين حرفو ميزنى ؟ "

عماد متفكر نگاهى به جمع انداخت و بعد همانطور كه در ذهنش تكه هاى پازل را کنار هم ميگذاشت گفت :

" يادمه خان هم از اين مرد زخم خورده بود همش مراقبش بود تا زمانى كه آشوب اومد اينجا "

نگاهى به آشوب انداخت :

" يه نقطه ي مشترك كه بين گذشته من و آشوب بوده تنها كسى كه از ما بدش مياد "

مهدى از روى دسته ي مبل بلند شد :

" پس بايد از بي بي بيرسيم ، اون اون موقع بوده حتما يه چيزايي ميدونه "

عماد بي قرار شروع كرد به قدم زدن و منتظر بي بي ماندن

ساعت شش عصر بود و هنوز خبري از بي بي نبود آشوب و عماد نگران بودند تا اينكه صدای در عمارت آمد و بعد بانو داخل عمارت شد

نگاهی به جمع انداخت و با تعجب گفت :

" چيزی شده ؟ "

عماد نفشش را بيرون داد :

" بي بي بايد باهات حرف بزدم "

بي بي نگران گفت :

" خير باشه نگران كردي "

عماد دستش را میان موهایش کشید و کلافه گفت :

"ایشالله که خیره ؛ بریم بیرون عمارت ؟"

بی بی نگاهی به نوه ی جوانش انداخت اما دلش گواهی خبر بدی را میداد سری به باشه تکان داد و بیرون رفت

عماد به آشوب که نگران نگاهش میکرد لبخند اطمینان بخشی زد و پشت سر بی بی از عمارت بیرون زد

مرجان برای پرت کردن حواس آشوب گفت :

"حالا شمام فهمیدی ما اومدیم زود خدمتکارارو رد کردی از ما بیگاری بکشی ؟ ولی کور خوندی منکه دست به سیاه و سفید نمیزنم"

آشوب اما هنوز با استرس نگاهش را به در دوخته غافل از اینکه عماد خیلی دورتر با بی بی در حال حرف زدن است

عماد نگاهی به عمارت که حالا با فاصله ی زیادی با آن داشت انداخت :

"بی بی مصطفی کیه ؟"

بی بی در جا ایستاد :

" چیکار میخوای مادر؟ "

عماد روی تخته سنگی نشست که بی بی هم کنارش نشست :

" یکی داره برامون مشکل ایجاد میکنه که به گذشته ربط داره اونم مصطفی باید باشه به نظرم حالا من میخوام بدونم این آدم چه ارتباطی با گذشته من داره "

بی بی اخمی کرد دلش گواهی خوبی نمیداد دلشوره امانش را بریده بود :

" هیچ ارتباطی "

عماد کلافه گفت :

" بی بی بیشتر از سی ساله داری گذشته مادرمو ازم مخفی میکنی الان همونی که اومده بود داره زندگیمو به هم میریزه میخواد منو آشوبو بکشه "

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

مستاسل نگاهی به بی بی که با رنگ و رویی مریده نگاهش میکرد انداخت و گوشه ی دامنش را گرفت :

" بی بی برای نگه داشتن زندگیم باید پیداش کنم تا قبل از اینکه اون زندگیمو به هم بریزه خواهش میکنم دست از پنهون کاری بردار "

بی بی آهی کشید و فکرش رفت به سالها پیش :

" مادرت که به دنیا اومد خان گفت اسمشو بزاریم مهناز دخترم مثل ماه ناز بود من بعد از اون دیگه بچه دار نشدم و این خانو حساس کرد

از طرفی هم دلش نمیخواست مهناز توی شرایط بدی قرار بگیره بخاطر همین به میزاشت مهناز کی رو که میخواد به عمارت دعوت کنه

اما بعد از یه مدت مهناز اعتراض کرد که چرا نمیزاریم بره بیرون و خونه ی دوستاش

خان اولش راضی نمیشد اما آخر مجبور شد به حرف مهناز گوش کنه "

آهی کشید و خیره به گوشه ی روسری گلدارش گفت :

" مهناز کم کم بزرگ میشد و رفت و آمدهاش ادامه داشت تا وقتی که 16 ساله شد

دوستاش براش تولد گرفته بود و اونم گفت که میخوان دور هم جمع باشن خان تا دم در خونه ی دوستش برد اما بعد از مهمونی مهناز دیگه مثل قبل نبود

دخترم افسردگی گرفته بود گریه میکرد نه حرف میزد نه غذا میخورد که یه روز خان عصبی شد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

اونو مجبوري آورد سر سفره كه حالش بد شد و بعدم بيهوش شد "

آه ديگري كشيد گذشته اين زن عجيب با آه آميخته شده بود :

" دكتر گفت حامله است خان عصبى شد و بعدم شروع كرد به كتك زدن مهناز انقدر زد كه كل اهل ده جمع شدن

خان اونموقع ها خيلى ابهت داشت و اين يه ننگ بزرگ بود و هنوزم هست مهنازو انداخت رو زمينو گفت : هر كي

تخم حروم كاشته تو دل اين دختر خودشم بايد بياد نگهش داره

ديدم دخترم چقدر گريه ميكرد هر چقدر كردم خان نداشت كاري كنم منو مجبوري بردن عمارت اما يكي از آدمائي

كه جمع شده بود اومدو كارشو گردن گرفت "

نگاهى به چشم هاى عماد انداخت :

" بابات اومد و گفت كه عاشق مامانت بوده و ميدونسته خان دخترشو به هر كسى نميده اونو از عمارت بيرون كشيده

و بهش تجاوز کرده و اون تورو حامله شده

خان هم دست مهنازو گذاشت توى دستش و گفت كه گورشونو گم كنن

چند ماهى توى همين روستا زندگى كردن تا اينكه تو به دنيا اومدى دل خان كم كم داشت نرم ميشد كه خان هم

مهنازو شوهرشو بيرون انداخت هم خانواده شوهرشو

راستش از اولشم با خانواده ي اون رابطه خوبى نداشت و اين بهونه اى شد

اونا رو بردن به يه روستاى ديگه كه يك ماه بعدش خان بي قرارباش شروع شد

همش بي مهنازو ميگرفت تا اينكه پشيمون شد و رفت دنبالش اما وقتى رفت كه خيلى دير بود "

با شرمندگی ادامه داد :

" درست وقتی رسیده بود که هم مادرت هم پدرت کشته شده بودن "

عماد مبهوت نگاہی به بی بی انداخت :

" چی ؟ "

بی بی سری تکان داد :

" تورو بابای بابات برده بود پیش خودش بخاطر همین تو زنده موندی بودی ما هیچوقت نفہمیدیم کی دقیقاً مہنازو کشته تا اینکه بعد از مرگش یہ سری شایعہ تو دہ پخش شد "

عماد : " چہ شایعہ ای "

بی بی لبش را گزید :

" میگفتن کہ بابات مامانتو در حال معاشقہ با یہ مرد دیگہ دیدہ اول اونو کشته بعد خودشو "

عماد با اخم و فکی که روی هم فشرده میشد سعی کرد آرام باشد

بی بی ادامه داد :

" خان خیلی عصبی شد از طرفی تو هم بچه بودی و هر وقت تورو میدید یاد مهناز میوفتاد بخاطر همین شروع کرد به گشتن دنبال کسی که این شایعه رو پخش کرده که رسید به مصطفی

اون شروع کرد به فحاشی درباره ی مادر تو خانم اونو از ده بیرون انداخت

گذشت و گذشت تو هر چه بزرگتر میشدی بیشتر شبیه خان میشدی اما خان وقتی تورو میدید انگار یاد مهناز میوفتاد

تا اینکه احمد مرد بابای آشوب مرد و مادرش موند و یه بچه که آشوب بود

خان تو مراسم تشیع جنازه مصطفی رو دیده بود و دعوا از سر گرفته شده بود که مصطفی گفته بود زودی برمیگرده و توی ده ساکن میشه

چند ماه بعد فهمیدیم با مادر آشوب ازدواج کرده مادر آشوبو میشناختم و میدونم خودت میدونی که توی یه روستا چقدر سخته یه زن تو اون سن بیوه باشه بخاطر همین با مصطفی ازدواج کرده بود

طبق قانونی که خود خان گذاشته بود مردی که زنش از اهالی ده خودمون بود و فامیل زنش اینجا بود میتونست بمونه و مصطفی هم از این استفاده کرده بود

خان کاری نتونست بکنه چون هر کاری سر و صدای اهالی ده رو درمیآورد

تا اینکه آشوب اومد "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

حرفش را ادامه نداد كه عماد سرش را بالا آورد و نگاهش كرد اما با ديدن چهره ي وحشتزده ي بي بي كه به پشت سرش نگاه ميكرد تند برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت

با ديدن دود زيادی كه در هوا بود و منشا آن عمارت بود تند از جا بلند شد و يا ابلفض بلندی گفت

بي توجه به بي بي سمت عمارت دويد اما انگار اين راه قصد تمام شدن نداشت تند خودش را به عمارت رساند و در ورودی ايستاد

نگاهی به عمارت كه بين شعله های آتش هر لحظه بيشتتر از قبل رنگ مي باخت انداخت و دستش را روی در گذاشت

دستگیره ي آهنی در داغ بود و همين باعث سوزش دستش شد

تند با لگد ضربه ای به در زد و نگاهی به فضای داخل خانه انداخت همه جا را دود گرفته بود

با ديدن بچه ها كه جيغ ميزدند و مردها كه سعی ميكردند راهی پيدا كنند ايستاد

مرتضی و مهدی تند آنها را به بيرون كشاندند

مرتضی دست سحر و فندق را گرفت و تند آنها را از ميان شعله های آتش بيرون كشاند

اهالی ده شروع کردند به آب پاشیدن برای خاموشی آتش اما آتش هر لحظه گستاخ تر میشد

گویی که جای آب بنزین رویش میریزند

مهدی هم پشت سرش بلوط را به آغوش کشیده بود و مرجان هم آوا را گرفته بود

عماد با حیرت نگاهی به همارت انداخت و داد :

" پس آشوب کجاست ؟ "

مرجان با گریه گفت :

" رفت بالا عباس تو اتاق خوابه تروتدا نجاتشون بده "

عماد دستش را روی بینی اش گذاشت و پله ها را یکی دوتا بالا رفت

با رسیدن به در آشوب را دید که سعی میکند در را باز کند اما نمیتوانست با دیدن عماد فریاد زد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" يه چيزى پشت در افتاده نمي‌تونم درو باز كنم "

عماد تند سمت آشوب رفت و ميله را از دستش گرفت :

" من ميارمش تو برو زود باش تا آتيش بيشتتر نشده "

آشوب با گريه گفت:

" من تا بچه امو نيارم بيرون نميرم "

عماد با پا ضربه اى به در زد اما در كمى جا به جا نشد در همان حال نگران آشوب بود و در طرفى ديگر نگران عباس

صدای جیغ عباس از پشت در که به گوش رسید آشوب با گریه شروع کرد به کوبیدن در

عماد عصبی به عقب برگشت و با دیدن مهدی و مرتضی که سمتشان می آمدند نفسش را پوف مانند بیرون داد

عباس بلند بلند جیغ میزد که سوختم و دل آشوب آتش می‌گرفت

مهدی و مرتضی به عماد کمک کردند تا در را شکستند و در روی زمین افتاد

با ظاهر شدن سایه ی عباس آشوب گریه و زاری را از پیش گرفت که عماد تند سمت عباس رفت و بلندش کرد

عباس دستش را روی بازویش گذاشته بود و با گریه میگفت سوختم

تند سمت در رفت که آشوب از جا بلند شد و با گریه سمت عباس آمد اما اینجا جای اینکارها نبود

مرتضی تند آشوب را بلند کرد و با هم سمت در رفتند

نزدیکی خروجی در که بودند آشوب پایش به فرش گیر کرد و روی زمین افتاد

مرتضی خواست کمکش کند که عماد تند عباس را به مهدی سپرد و سمت آشوب رفت

نزدیکی آشوب بود که میله ی داغی روی کمر آشوب افتاد و جیغش را هوا برد

عماد تند میله را با دست کنار زد و آشوب را بغل کرد و از در بیرون رفت

بی آنکه نگاهی به پشت سرش کند سمت خروجی عمارت رفت و آشوب را روی زمین گذاشت و شروع کرد به نگاه کردن به کمر آشوب

بی بی که تازه رسیده بود با دیدن وضعیت آشوب یا خدایی گفت و روی زمین نشست و شروع کرد به کوبیدن خاک های روی زمین به سرش

عماد نگاهش را به دور و بر چرخاند و با دیدن آمبولانس که نزدیک میشد تند آشوب را سمتش برد و روی برانکارد گذاشت

با چشم دنبال مهدی بود که مهدی عباس به بغل سمت آمبولانس دوید و عباس را هم روی برانکارد دیگری گذاشتند

عماد گیج به مشت سرش نگاه کرد و با دیدن وضعیت گیج تر شد

بی بی یک طرف از حال رفته بود و فندق و بلوط را هم مرجان و سحر و مرتضی گرفته بودند و سعی میکردند سمت آمبولانس نروند

مرجان با سر و صورت سیاه گریه میکرد و آوا به پایهای مهدی وصل شده بود

اهالی سعی میکردند عمارت را خاموش کنند و نگاه به خون نشسته عماد خیره به عمارتی بود که هر لحظه سیاه تر میشد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
پشت در نشسته بود و سرش را ميآن دستهايش گرفته بود

براي باز هزارم سرش را بالا برد و وقتي ديد خبري نيست موهايش را لمس كرد

تا اينكه در باز شد و دكتر بيرون زد :

" چطورن ؟ "

دكتر نگاهي با او انداخت و با ديدن وضعيتش سري تكان داد :

" حال هردوشون خوبه فقط سوختگي خانومتون كمى عميقه واى پسرتون خوبى و جاى نگرانى براى هيچكدمشون
نيست "

بي حال روى صندلى مى افتد و شروع ميکند به فرستادن صلوات و حاجت خواستن از خدا

مرجان و سحر هم كه انگار از شنيدن خبر آرام شده بودند روى صندلى نشستند و شروع كردند به خواندن آيه
الكرسى و هر سوره اى كه بلد بودند

عماد تند از جا مريد و سمت خروجى رفت كه احمد پشت سرش راه افتاد :

" کجا میری؟ "

درجایش ایستاد و با خشم گفت :

" میکشمش دستم بهش برسه زنده اش نمیزارم "

احمد که کل ماجرا را خوانده بود آرام گفت :

" از کجا معلوم یه حادثه نباشه؟ "

عماد با خشم گفت :

" میگی خحادثه باشه اوکی ولی کدوم گازی نشت داشت کدوم وسیله آتیش گرفت که دور تا دور عمارت آتیش گرفت؟ "

احمد سکوت کرد

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد با عصبانیت شروع کرد به قدم زدن و نقشه کشیدن برای کشتن مردی که حالا به خودش تشنه بود مخصوصا که
دستان گذشته مادرش را هم شنیده بود

احمد شروع کرد به حرف زدن و آرام کردنش میدانست این حجم خشم کار دستش میدهد

وقتی دید راهی برای آرام کردنش نیست ضربه ی نهایی را زد :

" بهتره یه سر به خانومت بزنی "

عماد تند سمت بیمارستان راه افتاد و سمت اتاقی که آشوب و عباس در آن بودند رفت و وارد شد

آشوب ایستاده بود و با چشم های اشکی و قدی خمیده سعی میکرد سمت در برود

عماد را که دید مرجان را با قوا هل داد و سمت عماد رفت :

" عماد بچه ام کو ؟ بچه ام کجایت عماد ؟ "

عماد نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و با دیدن مرجان که به اتاق کناری اشاره میزد دست آشوب را گرفت و دنبال
خودش کشید

آشوب كه عباس را ديد تند سمتش رفت و محكم بغلش كرد و شروع كرد به هاي هاي گريه كردن بعد تند گفت :

" بلوط و فندق "

عماد ميان كلامش پريد :

" خونه ي زينب اينان احتمالا الان خواب باشن اونا خوبن "

عباس با گريه دستش را به آشوب نشان داد :

" مامان نگاه كن دستم سوخته "

آشوب كف دستش را تند بوسيد و بعد روي گونه هاش گذاشت كه اشكهايش كف دست عباس را خيس كرد

عباس كه نگاهش به كمر آشوب افتاد با تعجب گفت :

" مامان چرا كمرت خونيه ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
آشوب چيزی نگفت كه عماد با اخم تند سمتش رفت و گفت :

" تكون نخور به دكتر بگم باز بيا " "

آشوب عباس را بغل كرد و چشم هایش را به نشانه ی تايد بست

روی سينه دراز كشيده بود و سرش را روی بالشت گذاشته بود

به حرفهای زينب گوش ميداد اما فكرش پيش اتفاقات اخير بود كه عجيب به همش ريخته بود

عباس برخلاف اصرارهای مادرش يكجا بند نمی آمد و مدام بازی ميكرد هر چند بازی با دست سوخته همچين راحت هم نبود

اما بلوط و فندق دائم دورش ميچرخيدند و عباس هم با لذت حكم ميداد

زينب آرام لباس گشادی كه تن آشوب بود را بالا زد و داروهایي كه برای سوختگی كمرش دكتر داده بود را به سوختگی اش زد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
آشوب آخى گفت كه صداى در آمد و بعد صداى عماد :

" ميتونم بيام داخل ؟ "

آشوب بفرماييدى گفت و چشم هائش را روى هم فشرد تا دردش كمتر شود

عماد كه وارد اتاق شد زينب از جا بلند شد كه عماد خيره به آشوب گفت :

" بزارين خودم ميزنم "

زينب تند باشه اى گفت و از اتاق بيرون رفت و عماد نگاهى به سوختگى كمر آشوب انداخت

نزديك رفت و به چشم هاى خيس آشوب نگاه كرد :

" خيلى ميسوزه ؟ "

آشوب سرى به چپ و راست تكان داد :

" كمرم زياد نمى سوزه ولى بچه امو نگاه كن نميتونه دستشو تكون بده الهى مامان فدات شه اين روز تورو نبينه "

عماد سری به تاسف تکان داد و با افکاری پریشان کنارش نشست نگاهی به پمادها انداخت و یکی را برداشت

درش را باز کرد و کمی روی کمر آشوب ریخت و با سر انگشت شروع کرد به مالیدن پماد

آشوب سرش را باز روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست :

" پیداش میکنم "

آشوب با هراس چشم باز کرد :

" اون یه دیوونه بود من ازش میترسم ؛ نکنه بلایی سرت بیاره ؟ "

عماد با جدیت گفت :

" دیگه آخراشه نمیزارم هر غلطی که دلش میخواد انجام بده مخصوصا با کاری که کرد منو جدی تر کرد "

آشوب دستش را روی پای عماد گذاشت:

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" فهمیدی گذشته مادرت چی بوده؟ "

عماد آهی کشید و سری به آره تکان داد تصویر عکسهای مادرش جلوی چشمش آمد

از طرفی دلش برای آشوب خون میشد وقتی یادش می آمد چقدر وحشیانه روحش را زخمی کرده و میدانست این
حالا حالا ها خوب نمیشود

حتی اگر آشوب به رو نمی آورد بازهم دوست داشت که عماد معذرت خواهی کند

هر چند این فکر عماد بود و در طی سالها زندگی مشترک حتی یکبار از کارهایش ابراز پشیمانی نکرده بود

یاد حرفهای احمد افتاد که گفته بود مصطفی را ردگیری کرده و به زودی پیدا میکند

زدن پماد که تمام شد آشوب گفت :

" دست عباسو پماد زدی؟ "

عماد سری به آره تکان داد و در ظرفشویی دستهایش را شست کنار آشوب دراز کشید

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
آشوب سرش را بالا برد و روی سینه ی عماد گذاشت

عماد خواست دستش را روی کمر آشوب بگذارد که یاد سوختگی هایش افتاد آرام دستهایش را روی پهلوهای آشوب

فکرش درگیر بود و نگاهش به سقف خانه ی زینب و میرضا بود و دستش در حال فشردن گلوی مصطفی بود

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد برای خشم زمان زیادی داشت

همه چیز را مثل همیشه به احمد سپرده بود و خودش نقشه میکشید

نگاهی به آشوب انداخت که ناراحت به در بسته اتاق نگاه میکرد و یا دست روی سینه ی عماد خطوط نامعلوم میکشید

عماد بوسه ای روی موهایش زد و سعی کرد ذهنش را پرت کند :

" به بچه ها سپردم خونه ی قبلی رو کمی مرتب کنن بریم اونجا بمونیم تا باز عمارتو درست کنیم "

آشوب نگاهی به چانه ی عماد انداخت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" كدوم خونه ؟ "

عماد كه منتظر اين سوال بود تنها گفت :

" خونه ي عباس "

آشوب آهاني گفت و دستش را به چانه ي عماد رساند و زخم كوچكي كه ميان ريش هاش مشخص بود را با انگشت لمس كرد :

" بخيه زدي ؟ "

عماد چشم هاش را به نشانه ي تايد بست

آشوب : " كي زخمي شد ؟ "

عماد : " نميدونم "

آشوب سرش را نزديك برد و بوسه اي به زخم زد :

" دوسش دارم "

عماد ابرویی بالا انداخت :

" فقط اینو ؟ "

آشوب با شیطنت اوهمی گفت که عماد سری به تهدید تکان داد :

" که اینطور "

تقه ای به در خورد که آشوب کمی کنار کشید و عماد نشست :

" بیا داخل "

با داخل شدن بی بی بچه ها هم تند پشت سرشان وارد اتاق شدند و کنار آشوب نشستند

آشوب خواست به احترام بی بی تکانی به خودش بدهد که بی بی مانع شد و دل عماد ضعف رفت برای زنی که با وجود درد به فکر احترام مادر بزرگ عماد بود

آشوب دست عباس را گرفت و بوسه ای کف دستش زد :

" خوبی مامان ؟ "

عباس بادی به غبغب انداخت:

" مگه بچه ام که با یه سوختگی کوچیک دردم بیاد "

آشوب ریز خندید و نگاهی به بلوط و فندق انداخت :

" شما که جاییتون نسوخته ؟ "

بلوط و فندق سری به نه تکان دادند که آشوب نفس راحتی کشید

عماد از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد به در خروجی که رسید تند سمت عمارت رفت و با نگاهش عمارت سوخته را از نظر گذراند

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

بلوط تند سمت آشوب رفت :

" مامان عباس نيست "

آشوب لبخندی زد و او را کنار خود نشانده :

" حتما جایی داره بازی گوشي ميکنه يا بابا رفته "

بلوط ناراحت کنار آشوب کز کرد و دست هایش را به آغوش کشید

آشوب که تنهایی اش را دید دستهایش را گرفت و سعی کرد حواسش را پرت کند :

" آجی کجاست ؟ "

بلوط بی حوصله گفت :

" رفته دستشویی "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

آشوب شروع کرد به نون بیار کباب ببر بازی کردن با بلوط که کمی بعد هم فندق آمد و مشغول بازی با بلوط شد

آشوب دستی روی لباسش کشید و سعی کرد سمت آشپزخانه برود :

" بی بی چیکار داری میکنی؟ "

بی بی به عقب برگشت و با دیدن آشوب گفت :

" بچه ها هوس قورمه سبزی کردن دارم براشون قورمه سبزی میپزم "

آشوب هوای آشپزخانه را با لذت بو کشید :

" چه بوی خوبیم راه انداختی بی بی "

بی بی چیزی نگفت و مشغول شد آشوب پشت میز ناهار خوری نشست و سعی کرد به سوزش کمرش اهمیتی ندهد

با دیدن گوشه کنار این خانه خاطرات برایش رنگی میشد و مثل نوار فیلم جلوی چشمانش نقش میبست

یاد روزهایی افتاد که فندق بچه بود و آشوب فکر میکرد پدرش عباس است اما نبود

یاد وقتی که برای اولین بار به این خانه آمد یا حتی آحرین باری که پا به این خانه گذاشته بود

بی بی که خواست با آشوب صحبت کند با دیدن آشوب که عمیقا غرق فکر بود چیزی نگفت و او را به حال خودش رها کرد

تا نزدیکی غروب منتظر عماد و عباس بودند اما وقتی عماد وارد خانه شد و با خوشحالی صدایش زد نتوانست بی تفاوت بماند :

" چیزی شده ؟ "

عماد با ذوق آشوب را با گرفتن پهلوهایش بالا برد و چرخ می زد که آشوب لب گزید

چشم های عماد گواهی خبرهای خوب را میدادند

آشوب بی طاقت شروع کرد به سوال پرسیدن :

" چی شده ؟ مصطفی رو پیدا کردی ؟ دستگیرش کردن ؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

عماد با خوشحالي گفت :

" پيداش كردم اون موش كثيف رو پيدا كردم فهميدم تو كدوم لونه موش قايم شده "

آشوب خنديد و نگاهی به بلوط و فندق انداخت كه به در نگاه ميکردند انگار منتظر کسی باشند :

" منتظر کی هستين ؟ "

بلوط تند سمت عماد رفت و گوشه ی شلوارش را پايين كشيد :

" بابا بابا پس عباس كجاست ؟ "

عماد با تعجب گفت :

" مگه خونه نبود ؟ "

آشوب با رنگ و رويی پريده روی زمين نشست :

" يا خدا بچه ام نيست "

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

بی بی که شاهد گفت و گو بود مداخله کرد :

"ما فکر میکردیم عباسو تو بردی چون از صبح ندیدیمش"

عماد نگران گفت :

"نه با من نبود"

آشوب تند دستش را به پاچه ی شلوار عماد رساند :

"عماد بلایی سر بچه ام نیاره"

عماد گیج به در نگاه کرد اما چشم هایش رویای کشتن مصطفی را میدیدند تند سمت در رفت و شروع کرد به گشتن
که احمد را دید

احمد تند خودش را به عماد رساند :

"عباس کجاست؟"

عماد سری به نمیدانم تکان داد که احمد لعنتی ای گفت و نامه ای را که در دست هایش بود به عماد داد :

" دزدیدنش "

عماد تند شروع کرد به خواندن نامه و بعد با نهایت خشمی که تا به حال از خودش سراغ داشت گفت :

" زنده اش نمیزارم "

تند سمت ماشینش رفت و سوار شد لحظه ی آخر احمد هم خودش را به ماشین رساند :

" زودتر برو "

عماد پایش را روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد آشوب با گریه نگاهی به ماشین انداخت و در زینب را زد

همینکه در باز شد زینب بیرون آمد و با تعجب نگاهش کرد :

" زینب دستم به دامن آقا میرضا رو صدا کن "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

عماد با خشم سمت آدرسى كه در نامه نوشته شده بود رفت ميدانست منظور مرد به طور دقيق كجاست

خانه اى خرابه كه در ميانه هاى راه بود و مدام زير لب ميگفت :

" تمومش ميكنم ديگه اين بازى تموم ميشه بازى اى كه سى و چند سال طول كشيده بايد تموم بشه ، خودم تمومش ميكنم "

احمد نگران به عماد نگاه ميگرد تا اينكه به همان خرابه اى كه ميدانست عباس در آن زندانى است رسيدند

تند پياده شد و سمت خرابه رفت با لگد در را باز كرد و داخل شد

با ديدن عباس كه دست و پا بسته بود و تيزى چاقو روى گردنش بود سطل آب يخ روى سرش ريخته شد

مصطفى به دوستهايش اشاره كردند كه احمد و عماد را دور كردند

چاقو را به دوستش سپرد و شروع كرد به دست زدن

دست زدن كه تمام شد نزديكى عماد ايستاد و با نفرت نگاهش كرد :

شبیبه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
" درست مثل پدرتی گستاخ و احمق "

عماد خواست حرکتی کند که یاد عباس افتاد حرفی نزد و دندانهایش را روی هم فشار داد تا دندانهای مصطفی را خورد نکند

مصطفی که حس پیروزی میکرد ادامه داد :

" تو یه کوله ی حروم بودی که بابات انداخت تو دام عشق من "

بعد بلند خندید :

" حقشون بود بمیرن خودم کشتمشون اشاره به چاقوی روی گردن عباس کرد :

" با همین چاقو کشتم اول باباتو بعدم اون مامان بی وفاتو بعدم با نقشه دوستتو کشتم "

اخم های عماد بد در هم گره خورد که ادامه داد:

" با دستام خفه اش کردم و انداختم گردن قارچها و گفتم گاز قارچ خفه اش کرده "

بعد سمت عباس رقت که بی قراری میکرد و چاقو را از دست دوست گرفت

عماد نگاهی به دور و بر انداخت و با دیدن هفت مرد به دو مرد با پوزخند گفت :

" بیشتر آدم جمع میکردی "

مصطفی اما مسخ شده بود بی توجه به حرف عماد گفت :

" خیلی خاص بود مادر تو میگم از وقتی بچه بود چشمم دنبالش بود اما خان بهم نداد "

پوزخند دیگری زد و گفت :

" انقدر نداد که دخترش گند بالا آورد و زن بابات شد اون وقت من موندم و حس شکست "

آهی کشید و گفت :

" وقتی باباتو کشتم اون همش جیغ میزد که منم بکش راحت کن منم از دستم در رفت و کشتمش نمیخواستم اما بعد ها فهمیدم حقش بوده "

عماد نگاهی به احمد کرد که مطفی گفت :

"اون خانتونم من دق دادم ، پیره مرد عمرشو کرده بود دیگه کلی نقشه ریختم تا من و تو اینجا باشیم از مهمونی و مست کردن تو تا آشوب

اما اون پسره گوه زد به نقشه هام پا گذاشت رو دم منم پاشو کوتاه کردم "

عماد غرید :

" خفه شو "

مصطفی دیوانه وار خندید :

" زنتم مثل خودته نحس و بدبخت ؛ از بچگی معلوم بود بزرگ شه چه سلیطه ای میشه "

عماد تند سمت مصطفی یورش برد و با او دست به یقه شد که مصطفی بیخیال گفت :

" بیخیال تو که نمیخواهی یه عباس دیگه قربونی بشه ؟ میخوای ؟ "

چشم های عماد سمت عباس رفت که چاقو روی شاهرگش نشسته بود :

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)

"چی از جونم میخوای؟"

مصطفی با لبخند عمیقی گفت :

"زدی به هدف جونتو میخوام اگه تو نبودی من میتونستم به عشقم برسم اما توی نحس نداشتی"

عماد چشم هایش را بست و با چهره ای سرخ شده مشتش را جمع کرد که صدایی از بیرون آمد

مصطفی نگاهی به دور و بر کرد و اشاره ای به بیرون کرد :

"برین ببین کی بیرونه"

دو نفر بیرون رفتند و حالا پنج به دو بودند عماد با خشم گفت :

"عباسو ولش کن"

مصطفی خندید :

"مگه خرم ولش کنم که همیشه تورو گرفت"

عماد با خشم گفت :

" مگه مشکل تو با من نیست ؟ عباسو ول کن رو در رو بشیم "

مصطفی پوزخندی زد :

" حساب منو تو به این راحتیا پاک نمیشه "

احمد مدام دور و بر را میپایید و منتظر فرصت مناسب بود که در باز شد و چند تفر از اهالی ده تند خودشان را داخل انداختند

مصطفی که هول شده بود تند سمت عباس رفت و بلندش کرد و چاقو را روی گردنش گذاشت :

" یه قدم جلو بیاین شاهرگشو میبرم "

عماد تند تند نفس میکشید و صدای جیغ ها و گریه های عباس روی مخش بود از طرفی فهمیدن برخی حقایق کمتر از یک هفته مغزش را خسته کرده بود

شبیہ خودش (جلد دوم رمان شکاف)
نگاهی به مصطفی و دوستش که تنها دو نفر مانده بودند انداخت و اشاره ای به احمد کرد

احمد با یک حرکت سمت دوست مصطفی یورش برد اما لحظه ی آخر دستش دست مصطفی را گرفت

چند نفری شروع کرد به کمک کردن به احمد و عماد تند سمت مصطفی رفت و میچ دستش را محکم فشرد

دستش را خم کرد طوری که دستش از گردن عباس فاصله گرفت بلند داد زد :

" بدو عباس برو بیرون "

عباس تند سمت در خروجی رفت که آشوب پیدا شد و عباس را تند بغل کرد

اما چشم هایش به مصطفی گره خورد که با خشم نگاهش میکرد

عماد شروع کردن به کتک کاری با مصطفی و نداشت کسی مداخله کند

یکی میزد و یکی میخورد تند مشتی به فک مصطفی زد و نعره زد :

" عوضی حرومی زنده ات نمیزارم "

آشوب با وحشت به صحنه های مقابلش نگاه میکرد که صدای آژیر پلیس به گوشش رسید و آرام چشم هایش را بست :

" همه چی تموم شد "

عماد آخی گفت و دستش را روی گونه اش گذاشت

آشوب تند قالب یخ را بلند کرد و نگران گفت :

" بگردم الهی "

عماد با اخم گفت :

" آخه ضعیفه چرا انقدر صورت منو انگولک میکنی؟ "

آشوب نگران کنارش نشست و گفت :

" عماد حالا چي ميشه ؟ "

عماد سعی کرد لبخند اطمینان بخشی بزند :

" شنیدی که سرهنگ چي گفت جرمش سنگینه از طرفي جرم گذشته اشو هم که اعتراف کرده بود و این یه مدرک شد علیه اش "

آشوب با تعجب گفت :

" چطوري صداشو ضبط کردی ؟ "

عماد خندید :

" نمیدونم کار احمد بوده میدونسته اون میخواست داستان گذشته رو بگه صداشو ضبط کرده "

آشوب کف دو دستش را قالب یخ کرد :

" به نظرت برایش حکم اعدامو میبرن ؟ "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد دستش را دور کمر آشوب حلقه کرد :

" آره "

آشوب بی حرف به زمین نگاه میکرد که در باز شد و سرباز اشاره کرد داخل بروند

آشوب اول و بعد عماد تند از جا بلند شدند و برای بار دوم وارد اتاق شدند

روی صندلی نشستند که سرهنگ انگشت هایش را در هم گره زد :

" ما شکایت شمارو بررسی کردیم و فرستادیم دادستانی و پرونده رو هم فرستادیم دادگاه تا اونجا بررسی بشه و

حکم نهایی صادر بشه "

آشوب خدایا شکرتی گفت و از اتاق بیرون زد اما عماد در اتاق ماند :

" حکم چی میشه ؟ "

سرهنگ لبخند اطمینان بخشی زد :

"هم یکی از نیروهای خود ما شاهد بوده و هم مدرک دیگه علاوه بر اون گفتین که تو کار قاچاق هم بوده؟"

عماد سری به آره تکان داد :

"مدارکم تحویل دادیم شیشه قاچاق میکرد"

سرهنگ گفت :

"حتی اگه بخاطر جرم های گذشته مؤاخذه نشه و حکم سنگینی براش در نیاد بخاطر قاچاق حتما اعدام میشه"

عماد زمزمه کرد :

"امیدوارم اینطوری که میگین باشه"

بعد با سرهنگ دست داد و از اتاق بیرون رفت که آشوب را دید که پشت گوشی با هیجان مشغول حرف زدن با مرجان است :

"مرجان دیگه تموم شد"

بی حرف و با لبخند نگاهش میکرد که آشوب سنگینی نگاهش را حس کرد و برگشت

سرسری با مرجان حرف زد و گوشی را قطع کرد و رو به عماد گفت :

" بریم ؟ "

عماد دستش را بسن دستهایش گرفت و سمت خانه شان رفتند

عباس با اخم در جایش نشسته بود و بی بی یکطرفش و بلوط و فندق هم یک طرفش بودند

با دیدن آشوب و عماد با اخم رو گرفت و خطاب به بی بی گفت :

" بی بی من خوابم میاد "

دل آشوب هری ریخت از دیدن اخم ها و حسادت های پسرش خودش را به عباس رساند و او را میان بازوهایش فشرد :

" مامان فدای اخمای تو بشه "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

عباس بي حركت و با اخم به پدرش نگاه ميكرد :

" چرا گذاشتي منو بدزدن ؟ "

عماد چشم هائيش را ريز كرد و با سو ظن گفت :

" اول بگو ببينم كجا رفته بودي كه گرفتنت ؟ "

عباس حق به جانب گفت :

" رفته بودم يه چرخي بزنم ببينم اوضاع چگونه "

عماد چشم ريز كرد و گفت :

" بدون خبرم رفتي آره ؟ "

عباس كه اوضاع را قاراشميشديد لبخندي زد كه دندانهايش معلوم شد :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" حالا عيب نداره ميبخشمت "

عماد اخم بامزه اى كرد :

" پدر سوخته مگه تو بايد ببخشى ؟ "

آشوب خنديد كه عماد كفرى پرسيد :

" به چى ميخندين شما ؟ "

بى و بى بچه ها كه تا آن زمان آرام ميخنديدند بلند خنديدند و عباس ريلكس گفت :

" آخه گفتى پدر سوخته "

عماد اخمى كرد :

" من كى گفتم پدر سوخته ؟ من گفتم پسر سوخته "

عباس مثل هميشه ادائى آدم بزرگ ها را در آورد :

" تو که راست میگی "

عماد آتیشی شد و تند شروع کرد به قلقلک دادن عباس و بلوط و فندق

آشوب با خنده گفت :

" مواظب باش دستت به زخمش نخوره "

عماد سری به باشه تکان داد و در خانه ی کوچک شروع کرد به دنبال کردن وروجک هایش

آشوب هم تند اسفند دود کرد و دور سرشان میچرخاند

بی بی با لبخند اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد :

" میخواستم یه چیزی بگم "

عماد بچه ها را به اتاق برد و خودش به حال برگشت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

" جانم بي بي "

بي بي با لبخند گفت :

" ميخوام برم پيش خاتون "

عماد سري به باشه تكان داد :

" تو امر كن بي بي خودم درست نوكرتم بچه هارم خبر ميكنم دور هم باشيم "

بي بي سري به نه تكان داد :

" نميخوام براي مسافرت برم ميخوام اونجا بمونم "

عماد اخمي كرد و با دلخوري گفت :

" مگه پيش ما بد ميگذره ؟ "

بي بي تند گفت :

" نه نه اینجا خونه ی خودمه خونه ی نوه امه معلومه که بد نمیگذره فقط از وقتی خاتونم تنها شده میگه بیا پیش من با هم زندگی کنیم "

عماد بی حرف از خانه بیرون زد که آشوب اسفند را روی ظرفشویی گذاشت و سمت بی بی رفت :

" بی بی ؟ "

بی بی گفت :

" خاتون تنهاست منم دیگه عمرم زیادش رفته کمش مونده بهتره برم پیش خواهرم با هم زندگی کنیم خیلی وقته ندیدمش حرفهای زیادی با هم داریم "

آشوب ناراحت سری تکان داد

دوست نداشت بی بی از او دور شود اما این خواست بی بی بود و دلایلش منطقی بود

شب سر شام عماد با اخم مشغول خورون غذا بود و اخم های درهمش اشتهای آشوب و بی بی را کور میکرد

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
بعد از غذا عماد ممنوني گفت و ظرفش را به آشپزخانه برد كه آشوب تند پشت سرش وارد آشپزخانه شد :

" عماد "

عماد چيزي نگفت و تكيه اش را به ظرفشويي داد

آشوب نزديك رفت و دستش را روي بازوي عماد گذاشت

عماد كه متوجه شده بود آشوب از طرف بي بي براي راضي كردنش عجير شده با دلخوري نگاهش كرد

آشوب بي حرف سرش را روي سينه ي عماد گذاشت

عماد دستش را دور كمرش حلقه نكرد كه آشوب خودش دست به كار شد

دست عماد را از روي ظرفشويي برداشت و دور كمر خودش حلقه كرد :

" عماد "

عماد كه كم كوتاه مي آمد گفت :

"جانم"

آشوب آرام گفت :

"بی بی میخواد با خواهر بمونه حقم داره ببین خیلی وقته هموندیدن اون موقع هم یادته که به زور آوردیمش عمارت حالا که خاتون هم تنها شده بهتره با هم بمونن"

عماد چیزی نگفت اما سرش را به تایید تکان داد

دوست نداشت بی بی را در مضیقه قرار بدهد یا اجبار کند

هر چند به نظر خودش هم ماندن بی بی در کنار خاتون بهتر است تا تنها ماندنش

آشوب که رضایت عماد را گرفته بود دستش را گرفت و سمت بی بی برد

با بی بی که خداحافظی کردند سوار ماشین شدند و آشوب دلتنگ به بی بی نگاه کرد

دستی به خداحافظی برای بی بی تکان داد و عماد پا روی پدال فشرد و سمت جاده های شمال رفت

آشوب با تعجب گفت :

" کجا داری میری ؟ "

عماد دستش را گرفت و روی دنده گذاشت :

" گفتم یه حال و هوایی عوض کنیم میخوام بروم به شمال "

آشوب دیوانه ای نثارش کرد و به خیابان نگاه کرد تا به شمال رسیدند

عماد ماشین را پارک کرد و سمت ویلا رفتند

بچه ها با هیجان سر و صدا میکردند و بلند میگفتند :

" آخجون دریا "

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد با خنده در را باز کرد که بچه ها اول از همه وارد شدند آشوب سری تکان داد و در حالی که دست عماد دور کمرش حلقه میشد داخل ویلا شد

با دیدن ویلا با لبخند گفت :

" چقدر خوشگله "

عماد هم با سر تایید کرد و به بچه ها اشاره زد که وکتر سرو صدا کنند

عماد آشوب را سمت در خروجی دوم برد که تماما از شیشه بود

آشوب با لبخند نگاهی به خروجی انداخت که دو صندلی بزرگ کنار هم بودند و چند صندلی بادی هم کنار آنها بود

با ذوق خندید و رو به عماد گفت :

" تو فوق العاده ای عماد "

عماد چیزی نگفت آشوب را سمت یکی از صندلی ها برد و کمک کرد لباسش را در بیاورد

شبیبه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
تاپ عروسکی که تنش بود آشوب را شبیه بچه ها کرده بود

عماد پتوی نرمی روی آشوب انداخت و روی صندلی نشاند

خودش هم کنار شنشست و خیره شد به بچه ها که با هیجان مشغول بالا پایین پریدن بودند

آشوب هم به بچه ها نگاه کرد و بی هوا گفت :

" خیلی خوشحالم "

نگاه عماد از بچه ها جدا شد :

" خیلی خوشحالم عماد از اینکه تو توی زندگیمی از بودن بچه ها خیلی خوشحالم "

عماد لبخندی زد و دستش را بین دستش فشرد

کنار هم روی صندلی دراز کشیدند و آشوب با آرامش چشم هایش را بست

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد با دیدن آشوب که حالا عمیقا خواب بود لبخندی زد و به بچه ها نگاه کرد که مثل مادرشان روی صندلی
خوابشان برده بود

از جا بلند شد و روی هر کدام پتویی کشید و سمت آشوب رفت

آرام پیشانی اش را بوسید که آشوب گبج چشم باز کرد

عماد دستش را گرفت و خودش هم کنارش روی صندلی نشست

تا صبح هر پنج نفر روی صندلی خوابیدند با آرامش با حس حضور گرم همدیگر

صبح عماد زودتر از همه بیدار شد و شروع کرد به آماده کردن صبحانه ی مفصل

کمی بعد آشوب با پتویی که دور خودش پیچیده بود به آشپزخانه رفت و با دیدن عماد لبخندی زد :

" صبح بخیر آقا "

عماد شانه هایش را گرفت و پشت صندلی نشاند :

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

" صبح بخیر بن آقات چه کرده "

آشوب نگاهی به میز انداخت و شروع کرد به خوردن لقمه هایی که عماد برایش می‌گرفت

چند روزی که در شمال بودند برای آشوب فوق العاده بود

حالا میفهمید چقدر به قدم زدنهای پنج نفره در کنار ساحل نیاز داشته

حالا میفهمید چقدر به دور شدن از مشغله هایش نیاز داشت

عماد دیروز کنار ساحل گفته بود میخواهد آشوب را ثبت نام کند و آشوب از ذوق شب تا صبح در آغوش عماد وول

خورده بود و عماد به این هیجاناش خندیده بود

بعد از برگشت باز به خانه ی کوچکشان رفتند

عماد گفته بود که عمارت را بازسازی میکند اما آشوب این خانه ی کوچک را ترجیح میداد

بهر حال چیزی نگفت

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)
عماد نقشه ها داشت برای خوشحال کردن آشوب

برنامه های زیادی هم ریخته بود اما نیاز به زمان داشت برای اینکار روی کمک زینب مرجان و سحر هم حساب کرده بود

کارت ها آماده بودند و لباسها هم همچنین

تا اینکه عمارت کاملاً به حالت عادی برگشت

عماد تند شماره ی مرجان را گرفت و تنها گفت :

" فردا روزشه "

مرجان همان شب مهمان خانه ی آشوب شد

آنقدر سر آشوب غرزد که آشوب کفری گفت :

" همیشه دو دقیقه دست از سر کچل من برداری؟ "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
مرجان مشتی به بازویش زد :

" رو حرف بزرگتر از خودت حرف نزن "

آشوب اما غرق خیالاتش شد که مرجان شك کرده پرسید :

" چيشده "

آشوب تند گفت :

" نمیدونم چی میشه "

مرجان با تعجب گفت :

" چی ؟ چی میشه ؟ "

آشوب دست مرجان را گرفت دستهایش سرد بود برای همین مرجان نگران شد :

" چيشده باز ؟ "

آشوب لبش را گزید :

" دسته گل آب دادیم "

با زور های مرجان بالاخره آشوب لباس مجلسی سفیدی که مرجان به زور تنش کرده بود پوشید

نگاهی به چهره ی آرایش کرده اش انداخت و رو به مرجان گفت :

" مگه دارم میرم عروسی ؟ پاک کن ببینم "

مرجان با تهدید انگشتش را بالا برد :

" میزنما "

آشوب ناراضی گفت :

" عماد ببینه ناراحت میشه "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
مرجان دستش را گرفت و سمت عمارت كشيد:

" اتفاقا آقائون براي رونمايي از عمارت جديد نياز به خانوم با ورژن جديدم داره "

آشوب چيزي نگفت و نگاهي به عمارت كرد

مرجان در را زد كه در باز شد و چشم هاي آشوب گرد شد

اهالي روستا در حياط جمع شده بودند و با باز شدن در و ظاهر شدن آشوب صدای جیغ و دست بالا رفت

آشوب دستش را روی دهانش گذاشت و به عماد نگاه كرد كه با لبخند سمتش می آمد

به آشوب كه رسيد دستش را گرفت و پچ پچ وار گفت :

" به خونه ي جديد خوش اومدي عروس خانوم "

آشوب بغض كرد حتى در فراترين روياهايش اين را نميديد

نميدانست خواب است يا بيدار

شبیه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

عماد بود که با لباس دامادی به استقبالش آمده بود

عماد نگاهی به مرجان انداخت و گفت :

" مگه قرار نبود موهاشو رنگ کنی ؟ "

مرجان شانه ای بالا انداخت که آشوب با خوشحالی نگاهش کرد

عماد نگاه تحسین آمیزی انداخت :

" هر چند من رنگ موهای خودشو بیشتر دوست دارم ولی دوست داشتم روز عروسیمون همونطوری که میخواد باشه "

آشوب با چشمهای خیس گفت :

" عروسی ؟ "

عماد دستش را بالا برد و بوسه ای به انگشتر دست چپش زد :

" یکم دیر شد ولی خوبیش اینکه روز عروسیمون بچه هامون هم هستن "

آشوب بی طاقت گفت :

" باید یه چیزی بگم "

عماد مجال حرف زدن نداد و او را داخل هل داد :

" هر حرفی داریم شب میزنیم الان از مهمونی لذت ببر "

آشوب با دیدن فندق و بلوط که لباس عروس نشان بود دست عماد را محکم تر فشرد و داخل عمارت شد

داخل عمارت مهمان های زن بود آشوب به سحر و زینب نگاه کرد و تند آنها را به آغوش کشید

زینب با لبخند عمیقی گفت :

" خوشبخت که هستی خوشبختتر بشی عزیزم "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
تا آخر مهمانی آشوب مشغول نگاه كردن به دسته گلش بود كه سحر آماده كرده بود

صدای موسیقی در فضای خلوت پیچیده بود او آخر مهمانی بود و اكثر مهمان ها رفته بودند

مرجان دستش را روی كمر آشوب گذاشت و گفت :

" شرمنده ما ديگه نميريم و امشب مهمون شماييم "

عماد سمت آشوب آمد و با لبخند پرسيد :

" چطور بود ؟ "

آشوب لب زد :

" فوق العاده بود "

عماد دستش را گرفت و سمت بچه ها كشاند :

" خوشحالم كه خوشت اومد "

شبهه خودش (جلد دوم رمان شکاف)

آشوب در جا ایستاد و با استرس لبش را گزید :

" میخوام یه چیزی بهت بگم "

عماد چشم هایش را ریز کرد این چه حرفی بود که آشوب از سر شب اصرار به گفتن آن داشت:

" میشنوم "

آشوب بزاقش را قورت داد :

" نمیدونم چطور بگم "

عماد: "خوبه یا بد؟"

آشوب با استرس بیشتر گفت :

" برای من که خیلی خوبه ولی برای تورو نمیدونم "

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
عماد با اطمینان گفت :

" هر خیرب که برای تو خوب باشه برای من فوق العاده است "

دل آشوب آرام گرفت

عماد بی طاقت پرسید :

" نمیخواهی بگی چی شده ؟ "

آشوب بی مقدمه گفت :

" من حامله ام "

نگاهی به چشم های گرد عماد دوخت :

" من ... فکر میکردم خوشحال میشی ... آخه تو بچه .. چیز "

عماد با خوشحالی گفت :

" مطمئني ؟ "

آشوب كه تايبه كره عماد با خوشحالي گفت :

" خدايا نوكرتم "

آشوب نفس عميقي كشيده و چشم دوخت به چشم هاي عماد اين چشم هاي دنياي آشوب بود

عماد دستش را دور گردن آشوب حلقه كره

آشوب بي خجالت سرش را روي سينه ي عماد گذاشت

مهم نبود كه برخي چپ چپ نگاهش ميكردهند مهم حرف دلش بود كه حالا ميگفت سرت را روي سينه ي عماد بگذار

مرجان كه كنارش آمد عماد سمت بچه ها رفت مرجان سلقمه اي به پهلويش زد

آشوب با حرص گفت :

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)
" چيه ؟ "

مرجان چشمك بدجنسى زد و با شيطنت پرسيد :

" زندگى چگونه ؟ "

آشوب با لبخند سمت عماد برگشت و زير لب زمزمه كرد :

" شبيه خودش "

به قول معروف : هميشه آخرش خوبه اگه خوب نيست بدون آخرش نيست

پايان : 25 بهمن ماه 1_97

هر گونه نظر انتقاد و پيشنهاد خود را به اينستاگرام نويسنده ارسال كنيد

Roghaye.mohammadi1697

شبيه خودش (جلد دوم رمان شكاف)

اين رمان رمان اختصاصى سايت و انجمن رمان هاى عاشقانه ميباشد و تمامى حقوق اين اثر براى رمانهاى عاشقانه محفوظ ميباشد .

براى دريافت رمانهاى بيشتتر به سايت رمان هاى عاشقانه مراجعه كنين .

www.romankade.com